

بیل

شرح حال ایادی عزیز امرالله
جناب ویلیام سیرز

به قلم:
مارگارت ریمر سیرز

ترجمه:
مهندس خسرو دهقانی

اهداء

این کتاب، همراه با محبت و امتنان قلبی، تقدیم می شود به ویلیام سیرز پسر و میشل سیرز، به خاطر روحی که به زندگی دمیدند و نشاط بی پایان و الهام جاویدانی که همواره نصیب نمودند. چقدر خوب بود اگر در این جا می بودند و آن را مطالعه می کردند.

فهرست مندرجات

۲	مقدمه ی مترجم
۴	تشکر و تقدیر
۵	مقدمه ی مؤلف
۶	تقدیرنامه ی بیل بانیس و شرلی ماکیاس
۸	فصل اول - مردی در جامه ی سفید
۱۱	فصل دوم - اشتغالی درخشان آغاز می شود
۲۰	فصل سوم - حیات شغلی اوّلیه ی بیل
۲۸	فصل چهارم - «به آفریقا بروید»
۳۸	فصل پنجم - ورود به آفریقای جنوبی
۴۸	فصل ششم - باب و کیث کویگلی (Keith Quigley) به ما می پیوندند
۵۵	فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند
۶۴	تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل
۸۴	فصل هشتم - سطح جدیدی از خدمت
۸۹	فصل نهم - برنامه های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)
۱۰۳	فصل دهم - کنیا
۱۰۶	فصل یازدهم - سفر به ایران
۱۲۰	فصل دوازدهم - زندگی در کانادا
۱۳۳	فصل سیزدهم - سال های پایانی زندگی بیل
۱۴۱	فصل چهاردهم - توفیقات بیل

مقدمه ی مترجم

آستان جمال اقدس ابهی را سپاس می گویم که از طریق اراده ی آزاده ی یاران عزیز ایران، این افتخار را نصیب بنده نمود که ذهنم و روحم را با بارقه هایی از روح پرفتوح ایادی امرالهی ویلیام سیرز عزیز عجین سازم.

در یاد نامه ی بیت العدل اعظم الاهی به مناسبت صعود ایادی امرالله، جناب ویلیام سیرز می خوانیم: «خدمات برجسته ی این نفس نفیس که بیش از نیم قرن، بدون وقفه، ادامه داشت؛ سراسر به خصایص برجسته ای چون ایمان و اطاعت بی چون و چرا از اوامر مولای بی همتا، حضرت ولی محبوب امرالله، عشق و علاقه ای کاستی ناپذیر برای نشر نجات الله، حسنی متعالی برای امور هنری، نبوغی خاص برای مزاح و شوخی، محبتی مخصوص نسبت به کودکان و اراده ای آهنین در مقابل مشکلات، مزین و ممتاز بود.»^۱

هنگامی که در فحوای این کتاب صمیمی سیر می کردم دمامم جلوه هایی از اندیشه ی آسمانی و روح رخشان بیل سیرز گرامی را احساس می نمودم؛ احساسی که قلبم را مطمئن ساخت هر کس دیگری نیز در سطور آن سبحی کند پرتوهای تابناکی از آن اندیشه والا و روح معلا را دریافت خواهد کرد. با مرور در چنین سطوری است که کوتاه اندیشانی چون بنده متوجه می شوند ایادی امر الاهی چه کسی است و چرا انگشت مشیت مولای مقتدر و محبوب به انتخابش نشانه رفته است. آری، ایادی گویی فرشته ای است از ملکوت ابهایی که در کالبد انسانی خاکی متجسم می شود و هر ذره ی هستی و هر لحظه ی حیاتش را در راه اعتلای کلمه الله و انبساط و استقرار مشیة الله نثار می نماید. او هر روزنه ی تنگی را طی می کند و هر سدّ ستبری را عبور می نماید و هر مانع منیعی را منهدم می سازد و در زمان معین خود را به هدف مقرر می رساند. از این رو، ایادیان امرالله، کواکب درخشان آسمان ارادة اللهند که تا ابد از افق عالم نور افشان خواهند بود؛ و بیل سیرز نیز یکی از آنان بود.

قریب چهار سال قبل نماینده ی یاران عزیز ایران این اثر ثمین را برای ترجمه به بنده ی کمترین مرحمت فرمود. در همان ایام، با قلت توانایی در تایپ کامپیوتری کار را به پایان بردم؛ اما ظلم ظالمان زمان و حوادث دوران باعث شد کارهای بعدی آن، مثل چاپ و انتشار منتفی شود و به همین دلیل ویرایش نهاییش نیز به تعویق و تأخیر افتاد.

در ماه گذشته مشاهده کردم که بعضی از دوستان اینترنتی، نسخه ی PDF متن معیوب را برای یکدیگر ارسال می کنند. همین امر سبب شد نیتی را که مدت ها بود در ذهنم غلیان داشت به مرحله ی عمل در آورم. لهذا عزم را جزم کردم و به

^۱ رجوع شود به متن ترجمه، ص ۱۳۷

ویرایش متن قبلی، و اسکن کردن و افزودن تصاویر متن اصلی همت گماشتم؛ و این است ثمره ی نهایی تلاش هایم.

مطمئنم که این متن متین می تواند احساسی گرم از روح نیرومند جناب سیرز گرامی را در قلوب یاران ستمدیده ی ایران بنشاند؛ و به خصوص، یقین دارم اندیشه ها و بینش های این ایادی مبتکر و خستگی ناپذیر که تمامی آن ها را در میادین تبلیغ امرالله الهام می گرفته و به کار می برده، برای مجاهدین راه اعلای کلمةالله در ایران امروزی مؤثر می افتد.

سعی بلیغ نمودم تا بساطت درخشان و صمیمیت نمایان و روحانیت تابان متن اصلی را نگهدارم که امیدوارم در این عرصه ی خطیر از عهده این کار ظریف بر آمده باشم. بعضی شوخی های جذاب جناب سیرز که به قلم همسر با وفایشان مارگارت مهربان درج شده است هیچ وقت از یاد نخواهد رفت و همین نمونه ها است که نشان می دهد او چه قلبی شاد و جانی پرنشاط داشته است.

تمام فقرات نصوص مبارکه مذکوره با فونتی درشت تر مشخص شده اند و همه ی نگارش های منقوله به صورت حروف ایتالیک (مورب) درج گشته اند. برای حفظ حالت و حلاوت، تمام گفتگوهای عادی شخصیت های کتاب، به زبان عامیانه ی امروزی برگردان شده. پاراگراف بندی کتاب دست نخورده باقی مانده و در انتقال امانت دارانه ی منویات نویسنده جهد و فیر شده است. عکس های شخصی و خانوادگی و خدماتی جناب ایادی عزیز به همان ترتیب و در همان محلی که در متن اصلی داشته اند، نهاده شده اند.

تایپ و ویرایش متن توسط خود مترجم صورت گرفته؛ لهذا ممکن است حاوی اشتباهات و اغلاطی باشد که البته خوانندگان گرامی موارد مکشوفه و نیز سایر نظریات محتمله را با او در میان خواهند گذاشت تا در نسخه های آتی ملحوظ گردد. کل متن ترجمه مطابق اندازه های کتاب اصلی قالب بندی و صفحه بندی شده است؛ بنا بر این، مسقیماً قابل چاپ به صورت کتاب است. هر نوع استفاده از نسخه ی الکترونیکی متن آزاد است؛ اما اگر در هر زمان و مکانی تهیه ی نسخه ی دستی آن نیز لازم آید، حق طبع و انتشار به مترجم باز می گردد. بدیهی است خوانندگان گرامی در موارد ضروری نقطه نظرها و پیش نهاد های احتمالی خود را توسط آدرس ایمیل زیر با مترجم در میان خواهند گذاشت.

با تقدیم تحیات بهیه

مهندس خسرو دهقانی

آذر ماه ۱۳۸۹

Khdy1949@yahoo.com

تشکر و تقدیر

بیان تقدیر و سپاس برای خدمت و مساعدت، در عین دوستی و صمیمیت و در حدّ کفایت، بسیار مشکل است؛ بخصوص این که از اعماق دل و جان هم باشد.

جین توث (Jaine Toth)، داستان‌ها و اندیشه‌های متفرق را سازمان داد و قابل استفاده کرد و افعال و علایم نوشتاری و پاراگراف‌ها را مرتب و منظم نمود و این آغازی واقعی بود.

دیوید هادن (David Hadden) و تونی لیز (Tony Lease)، لطف کردند و به قلم خود، بعضی خاطراتی را که از بیل داشتند، اضافه نمودند.

تشکر مخصوص دارم از گری (Gerry) و ویرجینیا (Virginia) هیلی (Healy) برای اسکن کردن و آماده نمودن تصاویر.

امتنان فراوان دارم از محفل روحانی ملی بهاییان کانادا که اجازه دادند شعری از روجر وایت (Roger White) را در ستایش بیل، در انتهای کتاب بگنجانم.

تشویق نهایی و کار خسته کننده، از آن نانسی و ویلیام بارنس (Barnes) و شرلی ماکیاس بود، که دستنویس اولیه را مورد مطالعه‌ی دقیق قرار دادند. ما با هم از نزدیک برای اكمال نسخه‌ی نهایی، کار کردیم و بعد از ده سال، این است ثمره‌ی دست رنجمان.

و بیشترین تحسین و سپاس را نثار بیل می‌کنم که چنین حیات سرشار و پر باری داشت و این فرصت را به من داد که آن را تقدیم یاران الهی بنمایم.

ماگارت ریمر سیرز

مقدمه ی مؤلف

خیلی ها ممکن است از خود بپرسند «چرا نام کتاب را بیل گذاشته؟ آیا این اسم در شأن يك ایادی امرالهی هست؟»
خدای ناکرده، قصد من تخفیف شأن و مقام يك ایادی امرالله نبوده؛ بلکه این اسم را گذاشتم؛ چون نامی بود که همه ی کسانی که او را می دیدند، با آن صدایش می کردند.

دلیل بسیار مهم تر و به عقیده ی من معتبرتر برای نهادن این نام، این که حضرت امة البهاء روحیه خانم به من گفت وقتی بیل به زیارت ارض اقدس مشرف شده بود؛ حضرت ولی محبوب امرالله او را با همین نام خطاب می کردند؛ و تا آن جا که ایشان به خاطر می آوردند، هرگز نشنیده بودند که آن حضرت، نه قبل و نه بعد از آن، کس دیگری را با اسم کوچک مخاطب سازند.

تلاش برای نوشتن در باره ی حیاتی که چنین متلؤلؤ و درخشان و چنین غنی و پرفیضان است، مستلزم نیوغی بلیغ در عرصه ی کلمات و احساسی عمیق متناسب با موضوع نگارش است و این از عهده ی من بر نمی آید. امّا، ما، ۵۲ سال با يك دیگر زندگی کردیم و به همین دلیل شاید بتوان گفت من بهتر از هر کسی دیگر، از اسرار حیات او آگاه بودم.

تحسین و تمجید من از توفیقات حیات او، در مقایسه با عشق و محبتم به او، به عنوان يك انسان و يك بهایی و يك همسر، در درجه ی دوّم قرار می گیرد.
این هدیه ی مختصره، در باره ی حیاتی که سرشار از انتصارات و توفیقات پیاپی است، هرگز حق مطلب را ادا نمی کند.

این، يك فضل و يك رجحان است که انسان حتی به نحو مختصر و ناکافی، مراتب تحسین و امتنان خود را تقدیم نفسی نماید که چنان شورانگیز به ولی و مولای خود عشق می ورزید و با تمام نیرو و توان، در راه خدمت به امر حضرت رحمان، مجاهدت می نمود.

مارگارت ریمر سیرز

نوامبر ۲۰۰۳

تقدیرنامه ی بیل بانیس و شرلی ماکایس

ایادیان امرالله چه کسانی هستند؟ آنان در این حیات ناسوتی به چه چیزی عشق می ورزند؟ آیا آنان صفات و خصوصیات و خلقیات ویژه ای داشته اند که از همان بدایت، به روشنی، شرافت و منقبتشان عیان گشته و ملوک و ملکات قلوب و ارواح شده اند؟ این ها اسئله ای است که ما، شرلی و بیل، هنگامی که با مارگارت، روی این کتاب کار می کردیم، پاسخشان را یافتیم.

چه داستان عجیبی! گرچه شرلی شخصاً جناب سیرز را می شناخت و تحسین می کرد؛ اما بیل هرگز او را ندیده بود. با این وصف، نه شرلی و نه بیل، در باره ی نبوغ خلاقه ی او و عمق و وسعت توفیقات و انتصاراتش، چیزی نمی دانستند؛ انتصاراتی که با وجود ناخوشی و بیماری مستمر؛ خستگی ناشی از مسافرت و کار مداوم، غربت و تنهایی و در بعضی اوقات محرومیت از لذایذ حضور در خانه و خانواده؛ حاصل آمده بود. اما او استقامت و مداومت ورزید و منبعث از عشق عمیقش به امرالهی که در نظر او در هیکل و حیات مولای محبوبش، حضرت ولی امرالله و بعد از ایشان، در بیت العدل اعظم الهی متجسم بود، پیروزی از پی پیروزی به دست آورد. به راستی، «انوار اصطبار» به شدت از وجنات این مرد تابان بود و همواره با عشق و علاقه ای انحراف ناپذیر می کوشید ولی امرالهی و معهد اعلای جامعه ی بهایی را خشنود نماید و به بهترین نحو ممکن، هر گونه خواسته ی آنان را محقق سازد.

این ها تفکرات شخصی من است در باره ی زندگی جناب سیرز؛ اما مارگارت، همسرش، تنها کسی است که می توانسته، از منظر این رابطه ی یگانه، در باره ی او کتاب بنویسد. ولی، این کتاب هم گزارشی جامع و محققانه راجع به زندگی او ارایه نمی دهد و چنین قصدی هم در کار نبوده است. از جمله این که این کتاب، پیرامون حوادث روزمره ای که جناب سیرز خود، اغلب شوخی وار، در کتاب هایش عرضه می کند و یا در گزارش های اشخاص دیگر نقل می شود؛ توضیح چندانی نمی دهد. همچنین، از زمانی که بیل به عنوان ایادی امرالهی انتخاب شد و می بایست به وظایف متنوع و متعدد خود، در سطح جهان می پرداخت، بیل و مارگارت مجبور بودند مدت های مدید از هم جدا باشند و به همین سبب، در این شرح حال، گسل های

بزرگی به چشم می خورد. اما، مارگارت هم کسی نبوده که خانه نشین باشد. تجارب خود او نیز از میادین خدمت می تواند صدها صفحه را پرکند. بنا بر این، او می پذیرد که پیرامون اسفار و تجارب بیل، مطالب فراوانی وجود دارد که نه او می داند و نه ممکن است دانسته شود، مگر به واسطه ی تحقیقات دقیق دانشمندان امر که خوشبختانه تعدادشان هم رو به فزونی است. مقدم بر هر چیز، این، داستانی از محبتی قلبی است؛ نه تنها میان بیل و مارگارت سیرز، بلکه بین ایادی امرالله ویلیام سیرز و مولایش حضرت بهاءالله، محبوب بی همتایی که قهرمانانه، به خدمت امرش قیام نمود. به علاوه، این گزارش نشان می دهد که چگونه بیل، در حدّ اعلاّی ممکن، فرمان حضرت عبدالبهاء را در الواح وصایا، مبنی بر این که ایادیان امرالله باید: «به نشر نفحات الهیه، اعتلاّی ارواح بشریه، ارتقای علوم و معارف مفیده و اصلاح اخلاق و اعمال همه، مشغول گردند و در جمیع احوال و ازمنه، مقدس و میرا از امور دنیویّه باشند...» (ترجمه)، در حیات یومیّه ی خود مجسم ساخت.

برای من، این، فضل و انبساط و امتیازی نادر و اعجاب انگیز بود که پیش از هر کسی دیگر، با زندگی چنین بهایی متشخص و مشهوری که برتر و عالی تر از حیات هر کدام از ما است، آشنا گردم و در ارایه ی آن، به صورت صفحات چاپی که آن همه مورد علاقه ی خود او بود و با استادی تمام به انجامش می پردخت، مشارکت کنم.

ما، همواره مدیون مارگارت خواهیم بود که اجازه داد هر هفته در منزلش به دیدارش بشتابیم و از خاطرات ذی قیمتش بهره بریم. اما از آن جا که او نیز به سهم خود، و باکوله باری بیش از شصت سال خدمت به آستان الهی، شخصیتی روحانی و متعالی محسوب است؛ ما، به هر حال، به ملاقات شیرینش می رفتیم و مزاحم اوقات شریفش می شدیم.

بیل بارنس و شرلی ماکیاس

مؤسسه امری رُز صحرا

الوی، آریزونا

فصل اوّل - مردی در جامه ی سفید

معمولا به کودکانی که پیچیده در پرده ای نازک به دنیا می آیند، قوای خارق العاده نسبت داده می شود. پدر ویلیام برنارد پاتریک میشل ترنس سیرز (William Bernard Patrick Michael Terrence Sears) (مارگارت خانم، همسر جناب ویلیام سیرز - م) گفت که او در چنین وضعیتی به دنیا آمد؛ اما بیل (Bill)، در حالی که از نبوغ و درک بالایی برخوردار بود؛ هرگز چنین موضوعی را نمی پذیرفت.

بیل، که در ۲۸ مارس ۱۹۱۱، در ایتکین (Aitkin) از بخش های ایالت مینسوتا (Minnesota)، دیده بر جهان گشود؛ کوچک ترین فرزند از چهار فرزند و تنها پسر فرانک (Frank) و اتل (Ethel) سیرز بود. همه ی اعضای خانواده از این که عاقبت یک پسر به آن ها عنایت شده بود؛ چنان به هیجان می آیند که همگی مشتاقانه در مراسم نام گذاری او مشارکت می کنند و در آن جا بوده که سیلی از نام های گوناگون سرازیر می شود، تا این که بالاخره خانواده نام بارنی (Barney) را برای او انتخاب می نمایند؛ اما بعد ها، همکلاسی هایش بارنی را با بیل، نامی که به دلیل کوتاهی و تلفظ آسان، مورد پسند همگان بوده، جایگزین می کنند؛ مگر سه خواهرانش، ماری (Marie) و فرن (Fran) و الا (Ella) که همچنان، در تمام طول زندگی، او را با نام بارنی صدا می زنند.

حسّ طبیعی شوخی و مزّه پراکنی ایرلندی او، از همان اوان زندگی نمایان بوده. او بسیاری از لطیفه های شیرین خود را در کتاب "خدا خنده را دوست دارد"، درج کرده است. این کتاب، همچین منعکس کننده ی حسّ جستجویی است که وی از همان آغاز کودکی از آن برخوردار بوده و به همراهی پدر بزرگ حمایت گرش، او را یاری می داده واقعیات را از موهومات تمیز دهد. همکاری بیل با پدر بزرگ همواره هر دو را گرفتار درد سرهای سختی هم می کرده؛ با وجود این، اساس ایمان او را به دیانتی که مقدر بوده بعدها به آن بگردد، بنیان می نهد.

بیل، غیر از پدر بزرگ، منبع دیگری نیز از هدایات روحانی هم در اختیار داشته و آن رؤیاهایش بوده است. در کتاب "خدا خنده را دوست دارد"، می خوانیم این کودک که نخستین کلمه ی جاری بر زبانش "خدا" بوده، چندین

مرتبه در عالم رؤیا، مردی را در جامه ی سپید و غرقه در نور، مشاهده می کند. اولین رؤیای او، مصادف بوده با زمان همسفر شدنش با پدر، برای آوردن عمه جان از ایستگاه راه آهن ایتکین به خانه.

آن طور که بیل خودش برآیم تعریف کرد، او و پدر، دست در دست یکدیگر، در سکوی انتظار می ایستند؛ بعد از دقایقی صدای سوت قطار به گوششان می رسد؛ سرک می کشند و قطار را می بینند که آهسته نزدیک می شود و ناله کنان می ایستد.

پسرک که نمی دانسته عمه جانش از کدام کوچه پیاده می شود، تمام طول قطار را بر انداز می کند و ناگهان نگاهش روی سیمای مردی متوقف می شود که در آستانه ی یکی از خروجی ها ایستاده بوده و مناظر اطراف را تماشا می کرده است. مرد نا شناس، با وجناتی آسمانی و محاسنی بلند و برفی، ردایی بلند و سفید بر تن و دستاری متناسب بر سر داشته است. پسرک هرگز کسی را با آن شکل و شمایل، حتی در تصاویر کتاب ها، ندیده بود.

کودک که تحت تأثیر نیروی جاذبه ی هیأت غریب آن مرد شریف قرار می گیرد، لحظاتی مبهوت می ماند و بعد با هیجان، دامن کت پدر را ناموفقانه تکان می دهد شاید توجه او را نیز به آن سیمای شگفت انگیز جلب نماید؛ اما حواس پدر فقط معطوف به استقبال از عمه جان بوده است. کودک آن چنان در تماشای منظرگاه آن شخصیت نامتعارف که مغناطیس وار او را به سوی خود می کشیده، محو می گردد که متوجه ورود عمه جان نمی شود و عاقبت این، سوت بعدی قطار بوده که کودک را از آن حالت حیرت بیرون می آورد.

پسرک با حسرت، گوش به صدای موتورها می سپارد و مشتاقانه قطار را که حامل آن سرنشین شگفت انگیز بوده و ایستگاه را به سوی سرزمین های غربی ترک می کرده، بدرقه می کند. سپس به همراهی پدر و عمه جان به سوی منزل روان می شود. آن روز ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ بوده است.

نخستین رؤیا همان شب به سراغ کودک می آید و از پی آن، رؤیاهای بعدی، تا ایام اخیر حیات بیل. آن ها خواب های شادمانه ای بوده اند، سرشار از وعده های مهم که در یکی از آن ها، مرد سپید پوش از بیل می خواهد

«همچون پترس، به صید ماهی پردازد.» انسان از پیش آگاهی های
روحانی این كودك هجده ماهه، در شگفت می شود.

فصل دوم - اشتغالی درخشان آغاز می شود

هنگامی که بیل دبیرستان را به پایان می رساند، کشور با بحران عظیم اقتصادی دست به گریبان بوده. پدرش کار و درآمد چندانی نداشته و دیگر مردمان نیز به سختی از عهده ی تغذیه ی خانواده هایشان برمی آمده اند و درآمد اندک خود را صرف اموری مثل نقاشی و تزیینات داخلی که شغل پدر بیل بوده، نمی کرده اند؛ با وجود این، پدر توانسته هزینه ی تحصیل بیل را تأمین کند تا او، در رشته ی نویسندگی و هنر، در دانشگاه ویسکونسین (Wisconsin) در مادیسون (Madison)، به تحصیل مشغول شود.

موقعی که دانشگاه، یک مسابقه ی نمایشنامه نویسی ترتیب می دهد، استاد بیل او را تشویق می کند در آن شرکت نماید. او هم می پذیرد و نمایشنامه ی "پدر پول در می یاره" را ارایه می دهد که در بین صدها نمایشنامه، مقام اول را کسب می کند. اعضای خانواده که در مراسم تقدیم جوایز شرکت می کنند، از شادی در پوست خود نمی گنجیده اند.

بعد از این مرحله، بلا فاصله مسابقه ی مشارکت در اجرای نمایشنامه های برنده، شروع می شود و از آن جا که نمایش "پدر پول در می یاره" در واقع متمرکز بوده بر اوضاع خانواده ی خود بیل؛ یعنی پدر و مادر و خواهرش الا، و شوهر خواهرش، او با شیرین زبانی آن ها را متقاعد می کند در نمایشنامه بازی کنند. آن ها هم که هر یک از قبل، اندک تجربه ای در این زمینه داشته اند، با خوشحالی می پذیرند. یکی از دوستانش هم نقش کارآگاه را به عهده می گیرد. پس از اجراء، خود بیل جایزه ی نقش دوم و پدرش هم جایزه ی نقش اول را می ربایند و مقام اول هم به نمایش آن ها تعلق می گیرد.

وقتی بیل و خانواده اش سالن تئاتر را ترک می کرده اند، نماینده ی شرکت انتشارات هنری که نمایش را دیده بوده، به آن ها نزدیک می شود و پیش نهاد می دهد نمایش نامه ی "پدر پول در میاره" خریداری کنا تا در کتاب سال، به عنوان ممتاز ترین کار، چاپ شود. بیل و تمامی اعضای خانواده از موفقیت های حاصله، غرق شادی و افتخار می شوند و در همان شب که مصادف بوده با پایان دوره ی ممنوعیت، همگی تصمیم می گیرند در راه بازگشت، این پیروزی ها را با نوشیدن آب جو، جشن بگیرند.

موفقیت های بیل با این دو مسابقه پایان نمی یابد، اما افتخارات بعدی او هرچند مقوی روح و روحانیات بوده، اما در آمد چندانی برایش به بار نمی آوردند. کسادی و بی کاری به خانواده فشار می آورد و بیل در جستجوی کار، مجبور به ترك تحصیل می شود. بی کاری، بیداد می کرده و مشاغل، نایاب بوده. اما بیل با تکیه بر هوشمندی و حس شوخ طبعی و نیز صدای پرطنین و لسان فصیح خود، تقاضای شغلی در ایستگاه رادیو می کند و چیزی نمی گذرد که در ایستگاه رادیویی WOMT، واقع در مینیتوواک (Manitovac) از ایالت ویسکونسین، که به پخش اخبار اجتماعی و ورزشی و فعالیت های هنری می پرداخته، شغلی به دست می آورد. چنین رسانه ای، عرصه ی مناسبی بوده برای کاربرد استعدادهای انحصاری و قوای خلاقه ی او. در آن جا از او به خوبی استقبال می شود و از آن روز به بعد، در دو زمینه ای که بیشتر مورد غلاقه اش بوده؛ یعنی هنر و ورزش، به فعالیت می پردازد.

بیل برای یکی از اولین شوهای خود، به نام "مردی در خیابان"، مصاحبه هایی پر از شادی و شوخی، راجع به مسایل جاری جامعه، با اشخاصی که از مقابل ایستگاه رادیو می گذشته اند، به عمل می آورد. شوخ طبعی بیل نه تنها باعث می شده رهگذران بهترین ایده های خود را ارایه دهند، بلکه شادی و نشاط را نیز به میان می آورده است. همه از طرز کار او لذت می برده اند. او عادت داشته با خنده به مردم بگوید: «اسم فامیل من باعث شد تو این شغل استخدام بشم»- حامی یا اسپانسر شوی آن ها اداره ای به نام انبارهای سپرز و روباک (Sears and Roebuck) بوده است.

یکی از غیر عادی ترین کارهای بیل، گزارشی بوده که از يك برف بازی، آن هم در ماه جولای (دهم تیر ماه تا دهم مرداد ماه فارسی، یعنی تقریباً وسط تابستان- م) پخش می کند. بعضی از برف دوستان نزدیک به نیم تن از آن را طوری زیر خاک پنهان کرده بودند که تا ایام تابستان باقی مانده بود. آن ها در يك پيك نيك، در چهارم ماه جولای، برف ها را از زیر خاک بیرون می آورند و در آفتاب سوزان تابستان، مشغول به برف بازی می شوند. بیل فرصت را مغتنم شمرده، تصمیم می گیرد از این صحنه ی استثنایی، گزارشی برای شنوندگان خود تهیه کند. او در گزارشش به اندازه ی کسانی که گلوله های

برفی را به سوی یکدیگر پرتاب می کرده اند، به شنوندگان خود شادی و خنده عرضه می کند.

در سال ۱۹۳۶ پدر من (مارگارت خانم، نویسنده ی کتاب و همسر جناب ویلیام سیرز- م)، چارلز ریمر (Charles Reimer)، میهماندار خانم روث مافت (Ruth Moffet)، مبلغ سیار برای منیتوواک و سایر نواحی مجاور بود. یک بار که او به دلیل بیماری نتوانست سر کلاس تزیید معارفی خود برود، پدرم رو به من کرد و گفت «تو این ساعت دیر وقت، کس دیگه ای در دسترس نیست و تو باید به جای او بری.» برنامه ی روث این بود که به مدت یک هفته، یک سری کلاس هایی را در مانیتوواک برگزار کند. در این محل، گروه کوچکی از احبای زندگی می کردند که اغلب، تازه تصدیق بودند. خوشبختانه من قبلاً در تعدادی کلاس های معارفی در گرین اکره (Green Acre)، به سر پرستی خانم دوروتی بیکر (Doroty Baker) و نیز بعضی کلاس های همین خانم روث در میلواکی (Milwaukee)، محل زندگی در آن ایام، شرکت کرده بودم.

چون جلسات کلاس ها، همه برای بعد از ظهرها برنامه ریزی شده بود، من در بقیه ی ساعات روز وقتم آزاد بود. بنا بر این، تصمیم گرفتم بروم با مسئولان ایستگاه رادیو تماس بگیرم؛ به این امید که شاید فردی علاقمند پیدا شود با من در باره ی دیانت بهایی مصاحبه ای به عمل آورد. مسئولان رادیو با خوش رویی از پیشنهادم استقبال کردند. به این ترتیب، با مصاحبه گر، خانم مارگارت اومه آرا (Margaret O'Meara) دوست شدم و تا زمانی که آن جا بودم هر روز یکدیگر را ملاقات می کردیم.

بعد از چند روز، مارگارت تصمیم گرفت که من باید با بعضی از آقایان خوش برخوردی که در استودیوی رادیو کار می کردند، آشنا شوم. او مرا به چند نفر از آن ها معرفی کرد. اما از میان همه ی آن ها، این بیل بود که اصطلاحاً چشم او را گرفت. جاذبه، سریع و متقابل بود. ما قدری صحبت کردیم و او همان شب، مرا به رقص در گرین بی (Green Bay) دعوت کرد. پذیرفتم و بازگشتم که به کلاسم برسم. بعد از کلاس، او با اتومبیل به دنبال آمد که به سالن رقص برویم. در این اتومبیل سواری سی مایلی تا گرین بی، جاذبه ی ظاهری او- او واقعا مرد خوش قیافه ای بود- کاملاً تحت

الشعاع روح رخشانی قرار گرفت که از همه ی وجودش ساطع بود. در تمام ۵۲ سال زندگی مشترکمان، او همواره برای کمک به دردمندان چالاک بود؛ زیرا عشق و محبتش به دیگران حدّ و مرزی نمی شناخت. او هرگز نظریات منفی راجع به هیچ کسی ابراز نمی داشت. صداقت و راستی همیشگی او در ارتباط با دوستانش، و توجّه و تعهدی که نسبت به هر کار محوّل به خود، ابراز می کرد؛ مرا تحت تاثیر قرار می داد. من به زودی دریافتم فردی که در جوارم می نشست، صفات الهی را در رفتار و گفتار خود جلوه گر می کرد؛ همان صفاتی که در همگان موجود است؛ اما متأسفانه در بسیاری از افراد، همچنان مکتوم و مخمود باقی می ماند.

ما به مقصد رسیدیم و وارد سالن رقص شدیم. با حیرت متوجه شدم که این مرد فوق العاده اصلاً رقص بلد نیست؛ و این قضیه، رؤیاهای شاعرانه ی مرا درهم ریخت؛ چون من از رقص های مجلل، واقعاً محظوظ می شدم. به هر حال، کم کم شب فرا رسید و بیل مرا به همان جایی که بودم، باز گرداند و در مراجعت، ابراز علاقه کرد که دو باره مرا ملاقات کند و به این ترتیب، ما هر روز هفته، یکدیگر را دیدار می کردیم.

بعد از اتمام کلاس هایم، به میلوآکی باز گشتم. بیل اغلب به من تلفن می زد و متناوباً برای دیدنم به آن جا می آمد. به خاطر خصوصیات ویژه ای که او داشت، یک بار به خود گفتم: «این بیل سیرزیه روزی عضو بیت العدل اعظم میشه»، و این در حالی بود که هنوز نه بیل بهایی بود و نه بیت العدل اعظم، معهد اعلاّی دیانت بهایی، تشکیل شده بود؛ و عموم بهائیان عالم انتظار تشکیلش را می کشیدند.

از اوّلین ملاقات تا ازدواج ما یک سال و نیم به طول انجامید. در این فاصله، بیل ابتدا به ایستگاه رادیوی شبویگان (Sheboygan) در ویسکونسین و بعد به ایستگاه رادیوی دوبوک (Dubuque) در آیووا (Iowa) پیوست. در آن روزها ایستگاه های رادیویی، افراد مستعد را هرچه سریع تر، اصطلاحاً "شکار" می کردند. ما به ملاقات یکدیگر، در هر فرصت ممکن ادامه می دادیم. آن خصلت های روحانی که بارقه هایش را از آغاز در وجود او دیدم، روز به روز برایم واضح تر و بارزتر می شد. رفته رفته برای هم، دوستانی حقیقی و صمیمی شدیم. وقتی او به من پیشنهاد ازدواج داد برایم

تعجب آور نبود؛ زیرا این، نتیجه ی طبیعی و منطقی گسترش روابطمان محسوب می شد. اما او مردی همسر از دست داده، و دارای دو فرزند خرد سال بود؛ یکی بیل سه ساله که ما او را بیلی صدا می کردیم و دیگری میشل يك و نیم ساله. همسر او، به علت بیماری سل، بعد از به دنیا آمدن میشل، وفات یافته بود. بیماری، به کودک هم سرایت کرده بود که به همین سبب، او را در بیمارستان نگهداری می کردند. پزشکان گفته بودند که او را وقتی مرخص می کنند که بیل همسر داشته باشد. من، گرچه عمیقاً عاشق بیل بودم، اما در مورد نگهداری از دو پسر بچه، احساس نگرانی می کردم؛ چون خودم را هم هنوز بچه می دانستم، چه برسد به این که بخواهم دو کودک خرد سال را نیز سرپرستی کنم. به هر حال، بعد از کمی دعا و تفکر، پیشنهاد او را پذیرفتم. بیل مایل بود مراسم عقد را در کلیسا برگزار کنیم؛ اما من چون يك بهایی بودم، نمی خواستم مراسم در آن جا باشد. از طرفی، در آن زمان، برای اجرای مراسم عقد بهایی، هنوز محافل روحانی ثبت شده وجود نداشت. بنا بر این، باهم توافق کردیم که در حضور يك قاضی دادگاه خانواده ازدواج نماییم.

از آن جا که بیل نمی توانست از کارش مرخصی بگیرد، ماه غسل را در خانه ای که او تازه اجاره کرده بود، گذرانیدیم و بلا فاصله وارد امور جاری زندگی تازه شدیم. بچه ها همان وقت به ما نپیوستند؛ چون من تقاضا کردم شش ماهی بگذرد تا با زندگی مشترك خو بگیرم که بیل هم موافقت کرد. میشل در بیمارستان باقی ماند و بیلی هم پیش عمه اش الا در میلوکی رفت.

بلا فاصله بعد از ازدواج در دویوک، عازم ساکرامنتو (Sacramento) در کالیفرنیا شدیم؛ جایی که بیل استخدام شده بود تا يك شوی رادیویی، به نام "امروز و قانون گزاری" را در فرستنده ی مرکزی شهر، اجرا نماید. او همزمان، چندین شو و برنامه های ورزشی دیگر را نیز اداره می کرد. کالیفرنیا در آن زمان بیش از سایر ایالت ها بهایی داشت و من از این که مجبور بودم آن جا زندگی کنم، چندان راضی نبودم. من از قبل مایل بودم در آیوا ساکن شوم؛ چون هیچ بهایی دیگری در آن جا نبود. از بخت خوش، تلگرافی از حضرت ولی امرالله به حظیره القدس مخابره شد و یکی از

دوستان، مفاد آن را به اطلاع من رساند. در آن تلگراف، آن حضرت تقاضا کرده بودند «ئِه نفس مقدس» قیام نمایند و به ئِه ایالتی که هنوز بهایی در آن ها ساکن نبود، مهاجرت کنند. ایالت یوتا (Utah) یکی از آن ها بود. در تعجب من، بیل گفت سعی خواهد کرد در یوتا کاری پیدا کند تا من بتوانم بعداً یکی از آن نفوس مقدس باشم. او برای گزارش مسابقات بیس بال در ایستگاه رادیویی کوتا در سالت لیک سیتی (Salt Lake City) کار پیدا کرد و چند ماه بعد، ما به آن سمت حرکت کردیم.

در خیابان بورلی (Beverly) خانه ای گرفتیم و پسرها هم به ما پیوستند. من تصمیم گرفتم به جای پخش و پلا کردن تعداد زیادی اسباب بازی های کوچک و بزرگ در حال و حیات، یک "پارک کوچولو" برای آن ها بر پا کنم که یک سُرُسره و دوتا تاب و چند تا وسایل ورزشی دیگر داشته باشد. به بچه ها چند عدد مناجات هم یاد دادم که هر روز عصر آن ها را با هم می خواندیم. یکی از آن ها مناجاتی با مطلع "الله ابهی"، به معنی "خدا روشن ترین است" بود.

یک روز عصر که بیل به خانه باز گشت و از درب پشتی وارد گاراژ شد، بیلی و میشل داشتند تاب می خوردند و با صدای بلند آن مناجات را تلاوت می کردند. او در حالی که کمی گیج شده بود، از من پرسید «این چیه می خونن؟» جواب دادم این یک دعای بهایی است و بعد معنی آن را برایش توضیح دادم. او گفت «از نظر من اشکالی نداره به او نا دعا یاد بدی، ولی بهتره به انگلیسی باشه تا من هم بفهمم چی میگن.» (بچه ها عبارت الله ابهی را تکرار می کرده اند که برای بیل غیر آشنا و به زبانی بیگانه به نظر آمده- م)

بیل از کارش در کوتا راضی بود و مثل همیشه مقداری شوخی را هم چاشنی گزارش هایش می کرد؛ اما نه تا حدی که مغلّ انعکاس دقیق جریان بازی ها باشد. او در آن جا، بعضی برنامه های دیگر را نیز سرپرستی می کرد. در یکی از آن ها، او و من با هم، "شوخی های یکشنبه" را ارایه می کردیم. من امور فنی شو را به عهده داشتیم و بیل با کاربرد چند صدای مختلف، خودش به تنهایی دیالوگ ها را می خواند.

زمانی که در سالت لیک سیتی بودیم، بیل با باب ویلسون (Bob Wilson)، رئیس بخش هنر دانشگاه یوتا، آشنا شد و در تولید برنامه های تآثرهای آن بخش، مشارکت نمود. باب مدیر تآثر موجود در محله ی اصلی شهر هم بود و

از بیل دعوت کرد در آن جا نیز برنامه اجرا کند. بیل " تند خوان" ماهری بود و نقش های خود را به سرعت از حفظ می کرد و این جای خوشحالی داشت؛ چون کارش در استودیو وقت زیادی از او می گرفت و او مجبور بود همه ی توان و استعدادش را به کار بگیرد. مثلاً استودیو همیشه از لحاظ مالی قادر نبود بیل را برای گزارش هر مسابقه ای اعزام کند؛ با وجود این، آن ها می بایست آن را گزارش می کردند. در این مواقع، بیل با برگزار کنندگان مسابقه ی بسکتبال قرار می گذاشت که هر پرتابی که به ثمر می رسید، نام پرتاب کننده ی آن را به او بگویند و او خودش حرکات بازی کنان را طوری تصور و گزارش می کرد که شنوندگان به نظرشان می رسید او واقعاً در کنار زمین ایستاده است. هر آن ممکن بود افرادی به ایستگاه رادیو بیایند و از این که او را آن جا می دیدند متعجب شده، صد دلار پول بلیط خود را مطالبه کنند.

بعد از آن که تا حدی مستقر شدیم، بعضی اوقات با ماشین برای گردش به اطراف شهر می رفتیم. در خلال یکی از این گشت و گذارهایمان به مناطق کوهستانی شهر، من داشتم رانندگی می کردم که بیل ناگهان گفت «بایست. برو سرازیر داخل اون کوچه.» قیافه اش خیلی عجیب شده بود. من اطاعت کردم و وارد جایی شدیم که مشرف به شهر بود. من از زیبایی طبیعی منظره ای که در برابرمان بود شادمان شدم؛ اما بیل عمیقاً متأثر و متفکرمانده بود. در همین جا او یکی از رؤیاهایش را که بعد از ازدواجمان دیده بود؛ برایم تعریف کرد. ما، در آن وقت، درست در جایی قرار داشتیم که او در رؤیایش در آن جا ایستاده بوده. شخصیت اصلی این رؤیا هم همان "مرد سپید جامه" ای بود که او بارها در طول زندگی، خوابش را دیده بود. در این مورد خاص، آن مرد با اسکی آمده و بیل را به نزد خود فرا خونده و يك جفت اسکی به او داده و با هم سرازیری را اسکی کرده، به محلی که ماشین را پارک کرده بودیم، رسیده بودند.

من فکر می کردم می دانم "مرد سپید جامه" ی او کیست، و همان جا، یکی از شمایل های حضرت عبدالبهاء را نشانش دادم. بیل فوراً آن حضرت را شناخت. او همان کسی بود که بیل سال ها قبل، برای اولین بار سوار بر

قطارش دیده بود؛ و بعد از آن هم، بارها و بارها، در عالم رؤیا ملاقاتش کرده بود.

من همیشه مراقب بودم با بیل خیلی زیاد در باره ی عقاید دینیم صحبت نکنم؛ چون او در آن زمان، علاقه ی چندانی به این گونه مسائل نشان نمی داد. اما اغلب اوقات، بعضی کتاب های بهایی را در کنار تختخوابش می گذاشتم و او گهگاهی می گفت «هر وقت رفتم یه چیزی برا مطالعه ی قبل از خواب پیدا کنم دیدم يك کتاب بهایی کنار تخت گذاشته شده.» پیش از ازدواجمان، من کتاب "مطالع الانوار" را که گزارش زنده و مهیجی است از سرگذشت حضرت باب و اصحاب نخستین ایشان، برای مطالعه به او داده بودم؛ چون فکر می کردم به عنوان يك نمایشنامه نویس، زندگی پرماجرایی آن حضرت و اوضاع اولیه ی امرجدید باید برایش جالب باشد. او، سه هفته بعد، آن را پس داد و تقاضا کرد برای مطالعه، چیز آسان تر و سبک تری به او بدهم.

حادثه ی واقع در دامنه های مشرف بر سالت ليك سیتی، بیل را برانگیخت تا رجوع مجددی به "مطالع الانوار" بنماید. این بار کتاب را سه مرتبه و هر مرتبه در يك هفته مطالعه کرد و در پایان دور سوم، آن را بست و اعلان کرد «من میخوام بابی بشم». در مورد بیل که غرق مطالعه ی این کتاب شده و هنوز هیچ نمونه ای از آثار بهایی را ملاحظه هم نکرده بود، طبیعی بود که بخواهد "بابی" بشود. چند هفته مطالعه ی بیشتر، به همراه گفتگوهای مفصل تر، او را متقاعد کرد که در واقع می خواهد پیرو حضرت بهاءالله، یعنی يك بهایی، باشد. اما این قضیه همواره برای من جالب بوده است که برای چند هفته، همسر تنها فرد بابی در ایالت یوتا و شاید هم در تمام نیم کره غربی، بوده ام.

بیل به شوخی می گفت «ظاهراً عبدالبهاء می دونسته که من باید در سالت ليك سیتی (که لفظاً به معنی شهر دریاچه ی نمك است - م) بهایی بشم.» اظهار ایمان او دقیقاً يك سال بعد از ازدواجمان واقع شد و بعد از آن، بلا فاصله تصمیم گرفت که باید مراسم عقد بهایی راهم بجا آوریم. گرچه امروز مراسم ازدواج بهایی در تمام پنجاه ایالت آمریکا رسمیت دارد؛ ولی آن روزها، فقط چند ایالت آن را به رسمیت می شناختند و یوتا جزء آن ها نبود. بعد از کمی بررسی، متوجه شدیم که این مراسم در ایالت کالیفرنیا مورد پذیرش است.

وقتی واقف شدیم که بیل باید برای گزارش يك مسابقه ی فوتبال (آمریکایی) به سان فرانسیسکو (San Francisco) برود، با دوست عزیزم ماریون هولی (Marion Holly)، [که بعدها با دیوید هوفمن (David Hoffman)، عضو آینده ی بیت العدل اعظم، ازدواج کرد] تماس گرفتیم و از او تقاضا کردیم ترتیب کارها را برایمان بدهد. مراسم عقد در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰، در منزل شارلوت لیمفوت (Charlotte Limfoot)، برگزار شد.

بیل در همان روز، يك مسابقه را گزارش کرد و به سرعت به من و نوزده میهمان دیگر حاضر در خانه شارلوت پیوست. از جمله ی مهمانان، مرضیه گیل (Gail)، حشمت اعلایی و روبرت گولیک (Robert Gulick) بودند. مراسم عقد بسیار زیبا و جذاب بود؛ و خیلی آبرومندانه تر از نمونه ی پیشینه، که در يك اداره ی دون پایه ی دولتی، صورت گرفته بود، به نظرمی رسید. تاریخ همین عقد رسمی بهایی، مبنای جشن های سالگرد ازدواج ما در سال های بعدی قرار گرفت و تاریخ مراسم قبلی به کلی کنار گذاشته شد.

فصل سوم - حیات شغلی اولیه ی بیل

بیل آن چنان در فعالیت هایش در کوتا موفق بود که ایستگاه رادیویی رقیب KSL، بزرگ ترین ایستگاه سالت لیک سیتی، شغلی را به او پیش نهاد کرد. آقای کارمن (Carmen)، دوست صمیمی ما و مالک فرستنده ی کوتا، از آن جا که مایل نبود چنین گزارشگر مشهور و موفقی نصیب رقیب سرسخت خودش بشود و از طرفی، توان تأمین هزینه ی استخدام او را هم نداشت، با یکی از دوستانش در ایستگاه WPEN واقع در فیلادلفیا (Philadelphia)، تماس گرفت و مشکل خود را مطرح کرد و او را متقاعد نمود که با استخدام بیل، به راستی استعداد فوق العاده ای را در اختیار خود خواهد گرفت. این نظر کاملاً صحیح بود. بیل واقعاً مستخدم ایده آلی بود: فردی با وجدان، مصمم، مستعد، قانع و پذیرا. در نتیجه ی آن تماس، بیل استخدام شد و ما به زودی به سوی شهر برادرلی لاو (Brotherly Love) پرواز کردیم.

این سفر، نتایج مثبت فراوانی برای کار بیل به بار آورد که مهم ترین آن، انداختن بیل در مسیر کار تلویزیون، البته بعد از شروع فعالیت های آن، بود؛ رسانه ای که او را به شهرت جهانی رساند. من از ترك سالت لیک سیتی نا راضی بودم؛ اما هم برای پسرها و هم برای کار بیل، خیلی بهتر بود که از آن جا برویم؛ بخصوص این که درآمد بیشتری هم نصیبمان می شد. اندوه ترك سالت لیک سیتی با دوستان تازه ای که در فیلادلفیا پیدا کردیم جبران شد، دوستانی که از جمله ی آن ها، النور (Eleabnor) و لیال (Lyall) هادن (Hadden) بودند. آن ها مرتب از مزرعه ی خود، واقع در نزدیکی دایننگتون (Downingtown) برای شرکت در ضیافت نوزده روزه به شهر می آمدند. روابط دوستی مستحکمی میان ما برقرار شد. يك روز آن ها گفتند که مزرعه ی همجوارشان فروشی است و ما را متقاعد کردند آن را بخریم. آن مزرعه، سه هکتار زمین در يك طرف جاده و بیست و چهار هکتار هم در طرف دیگر آن داشت و يك خانه ی محقر نیز در بخش کوچک تر آن موجود بود.

آن جا را خریدیم و بلا فاصله شروع به اجرای تعمیرات و اصلاحاتی در منزل جدیدمان کردیم. بیل علاقه داشت در آن، يك بخاری بزرگ درست کند. پسر وسطی هادن ها، دیوید (David)، پیش قدم شد که آن را بسازد. نتیجه ی

کار نه تنها قابل استفاده و کارآمد بود، بلکه ظاهر زیبایی هم داشت؛ چون او بخاری را از سنگ های رنگین صحرا ساخت. ما، طی این فعالیت، دیوید را خوب شناختیم و روابط صمیمانه ای با هم برقرار کردیم. دیوید با نانسی فنل (Nancy Fennel)، که او را در دانشگاه محل تحصیل خود، در وینی پگ (Winnipeg)، ملاقات کرده بود؛ ازدواج کرد. روابط دوستانه ای که بین ما برقرار شد، قطعاً ابدیت خواهد یافت. وقتی هادن های بزرگ و بیل و من برای مهاجرت به آفریقا رفتیم، دیوید در همان جا ماند و یک شرکت فولاد موفق در کانادا برپا کرد. ما برای چندین سال ردّ یکدیگر را گم کردیم، اما مقدرّ چنان بود که ما، دوستان دیرینه، بعدها دو باره در کنار یکدیگر قرار گیریم.

بیل قبل از این که در تلویزیون مشغول کار شود، هر شب یک شوی رادیویی دیر وقت، به نام "این مرد سیرز" را اجرا می کرد که در آن، داستان های شاد و مزاح آمیزی را، به همراه موسیقی، عرضه می نمود. این شو، بخشی را شامل بود به نام "داستان های غم انگیز سیرز" که در آن، بیل، لطیفه های شخصی خود را تعریف می کرد. بسیاری از آن ها حکایاتی از پدر بزرگش بودند؛ کسی که هر شب بیدار می ماند تا آن ها را از زبان نوه اش از رادیو بشنود. یک شب بیل در باره ی روابط نزدیک و صمیمانه اش با پدر بزرگ صحبت کرد و اعلام نمود که پدر بزرگ قصد دارد تولدش را جشن بگیرد، سپس آدرس منزل او را هم اعلان کرد. طرف داران بیل، اداره ی پست آیکین در مینسسوتا را با بیش از ۱۵۰۰ کارت تبریک، به نام مل واگنر (Mel Wagner)، پدر بزرگ بیل سیرز، پر کردند.

از آن جا که بیل هنرپیشه ی موفقی هم بود، هنگامی که ایستگاه رادیویی WPEN، تبدیل به فرستنده تلویزیونی WCAU-TV شد؛ او تمام شهرت و محبوبیتش را به کار تلویزیونیش انتقال داد. در آن جا او، اجرای یک شوی ورزشی پانزده دقیقه ای را که در پائین ترین پله ی نردبان موفقیت قرار داشت؛ به عهده گرفت. مثل همه ی دیگر برنامه هایش، بیل در این جا نیز حسّ شوخ طبعی و بذله گوئیش را به کار گرفت و تا آن جا توفیق یافت که حتی خانم ها که معمولاً علاقه ی چندانی به ورزش ندارند؛ با نامه به او اطلاع می دادند برنامه هایش را تماشا می کنند و از آن ها لذت می برند.

برای مثال، يك شب، کسانی که موفق نشده بودند يك مسابقه ی مهم را تماشا کنند به شوی بیل رجوع کردند تا از نتایج بازی با خبر شوند. او، بدون این که خواسته ی آن ها را بر آورده کند، برنامه ی شو را به پایان رساند و در حالی که طرفدارانش سخت مشتاق شنیدن نتیجه ی مسابقه بودند، چندین مرتبه گفت «یه چیزی هست که باید به شما بگم، ولی هرچی فکر می کنم یادم نمیاد چی بود.» بعد با جمله ی همیشگیش «خوش گذشت. عصر به خیر»، کارش را تمام کرد و پاهایش را روی میزش گذاشت و دوربین هم با فوکوس کردن روی کف کفش هایش که روی آن، با گچ سفید و به طور واضح، نتیجه ی نهایی مسابقه نوشته شده بود؛ برنامه را به پایان برد. در خلال يك سال، برنامه ی بیل به بالا ترین پله ی نردبان موفقیت صعود نمود.

پیش از آن که WCAU-TV به محل استودیوی جدیدش در سیتی لاین (City Line) منتقل شود؛ بیل، يك شو به نام "مرد کلاه دوز" را اجرا می کرد که در آن، طراح، يك کلاه را از شکل اولیه شروع می نمود و با اضافه کردن چیزهایی مثل پر مرغ، گل و نوار، آن را بسته به میل خود، به چیزی دوست داشتنی یا بد قواره و ترسناک دیگر تبدیل می کرد. این برنامه ی بیل هم بسیار شادی بخش بود و به همین سبب، بین مردم محلی شهرت فراوان یافت.

یکی از حامیان (اسپانسرهای) برنامه ی بیل، يك تولید کننده ی رختخواب بود. بیل به من پیشنهاد کرد در کار آن ها مشارکت کنم. من هم نقش بعضی از زن های مشهور تاریخ را به عهده گرفتم؛ فعالیتی که خوشبختانه به مهارت هنری چندانی محتاج نبود؛ چون فقط شامل نقش "قدم زدن" بود و در نتیجه، استعداد یا عدم استعداد من در آن تأثیری نداشت. من وقتی به عنوان هلن از تروا، ملکه الیزابت اول، ماتا هاری، يك بانوی آموزنی، و نیز سایر زنان مشهور تاریخ ظاهر شدم، که البته همه ی آن ها کارهایشان را با نیاز به رختخواب های اسپانسر بیل خاتمه می دادند، تازه فهمیدم که چرا هنرپیشه ها دوست دارند نقش يك فرد دیگر، غیر از خودشان را بازی کنند.

دراوئل دهه ی ۱۹۵۰ يك شرکت مشهور تولید کننده ی ماشین ریش تراشی به نام نورلکو (Norelco)، یکی از حامیان برنامه های بیل بود. آن ها يك ریش تراش برقی برای او فرستاده بودند که می توانست با فندک ماشینش

شارژ شود. بیل هر روز می بایست از مزرعه مان در دانینگتون تا استودیوی تلویزیون در فیلادلفیا رانندگی می کرد؛ به همین دلیل، اصلاح صورتش را در اتومبیل انجام می داد. بعضی وقت ها، سایر راننده ها که در کنار او حرکت می کردند، با تعجب از او می پرسیدند «اونو از کجا آوردی؟» و مشتاق می شدند هرچه زودتر به يك چراغ قرمز برسند تا بیل جوابشان را بدهد.

دیک کلارک (Dick Clark) به عنوان يك هنر پیشه، تولید کننده و مجری برنامه ی تلویزیونی "وفاداری آمریکایی"، در این اوان، اغلب در يك استودیوی رقیب، در مقابله با بیل ظاهر می شد. اد مک ماهون (Ed McMahon) که بعد ها به عنوان اعلام کننده ی برنامه ی شوی "امشب"، با هنر نمایی جانی کارسون (Johnny Carson)، شهرت یافت؛ در همان زمان مثل بیل، در تلویزیون WCAU کار می کرد.

حافظه ی بیل خیلی اعجاب انگیز بود. يك بار که داشتم به تنهایی رانندگی می کردم، اتومبیل خراب شد و به ناچار پیش بیل در استودیو رفتم تا بعد از اتمام کارش، هر دو باهم با اتوبوس به خانه برگردیم. آن روز، سه شنبه بود و او چند دقیقه قبل، لیست اسامی بازی کنان يك مسابقه ی فوتبال را که می بایست در همان روز گزارش می کرد، دریافت کرده بود. علاوه بر بازیکنان داخل میدان، بیست و پنج نفر دیگر هم روی نیمکت ها می نشستند تا در صورت بد بازی کردن یا آسیب دیدن هر کدام از بازیکنان، جای آن ها را بگیرند. بیل می بایست نام، وزن، موقعیت، تحصیلات و سوابق بازی های هر کدام از آن ها را حفظ می کرد. او فقط بیست دقیقه از بیست و پنج دقیقه زمانی را که در اتوبوس بودیم، صرف مطالعه ی اسامی کرد و بعد برگه ی کاغذ را به من داد و گفت «امتحانم کن.» در طول پنج دقیقه وقت باقی، او بدون اشتباه و درنگ، جزئیات اطلاعات مربوط به هر يك از بازیکنان را ارائه کرد. او يك بار گفت: «حافظه يك استعداد روحانیه که ما با خودمون به دنیای دیگه می بریم. من نمیدونم آیا از حفظ کردن این همه آمار و ارقام در طول این سال ها در اون جا چیزی نصیب میشه یا نه.» گرچه حافظه ی کوتاه مدت او بسیار عالی بود، اما به محض این که دیگر به مطلبی نیاز نداشت، فوراً از ذخیره ی اطلاعات حافظه اش حذف می شد.

در زمره ی برنامه های بیل در این زمان، يك سریال تلویزیونی بود به نام "مسابقه ی علمی بین المللی"، که دانشجویان دانشگاه های بریتانیا و ایالات متحده را در يك رقابت علمی در کنار هم قرار می داد. این برنامه که همزمان از شبکه WCAU و همکار آن، CBS و نیز BBC، پخش می شد؛ به دلیل موفقیت درخشان، جوایزی را نصیب استودیو و بیل هر دو نمود.

بیل، غیر از این، دو برنامه ی هفتگی ساحل به ساحل (یعنی برنامه ای که سراسر کشور آمریکا را پوشش می داده- م) هم داشت که عبارت بودند از:

الف- "کیسه بکس های بچه ها": این برنامه، نوجوانانی را نشان می داد که کیسه های بلند بوکس بردست کرده، باهم به مبارزه می پرداختند. اندازه و نوع این کیسه ها طوری بود که به آن ها آسیبی نمی رساند. قهرمانانی مشهور از دنیای واقعی بکس هم مبارزه آن ها را داوری می کردند.

ب - "در پارک": که احتمالاً شهرت بیل بیشتر به خاطر آن بود. این برنامه يك شوی خانوادگی بود که بیل را در قالب يك پدر بزرگ نشان می داد که هر روز می رفت و در پارک روی يك صندلی می نشست. پاکی قلب این پیرمرد شریف به او امکان می داد با جانوران صحبت کند. حیواناتی مثل زرافه، شترمرغ، سنجاب و گاو، که در واقع عروسك هایی بودند که پل (Paul) و مری ریتز (Ritz) آن ها را ابداع و خود نیز اجرا می کردند؛ نزد او می آمدند و با او حرف می زدند. پل در قالب زرافه، سنجاب و گاو ظاهر می شد و مری هم کلاهی بر سر می گذاشت که شامل دم يك شترمرغ بود و حالتی سه بعدی و بسیار واقع گرایانه به نقش او می داد. زیر بنای داستان های هر يك از این نمایش ها که خود بیل آن ها را می نوشت؛ یکی از تعالیم دیانت بهایی بود. توضیحاتی در باره ی نمایش "در پارک" به همراه عکس بیل در دفترچه ی راهنمای برنامه های تلویزیون، چاپ شده بود.

يك روز که مجری مشهور تلویزیونی، اد سولیوان (Ed Sullivan)، مریض شده و در منزلش واقع در شهر نیویورک استراحت می کرده، تلویزیونش را روشن می کند و یکی از قسمت های سریال "در پارک" را می بیند. بعد بلافاصله تلفونی با منشی خود تماس می گیرد و از او می خواهد به استودیوی WCAU-TV تلفن بزند و از بیل دعوت کند در واریته ی او موسوم به شوی اد سولیوان، به عنوان مهمان شرکت نماید. بیل متن

مخصوصی را برای ظاهر شدن در این برنامه نوشت و به همراه پل و مری ریتز و عروسک هایشان به سمت نیویورک پرواز کردند. آن‌ها بینندگان را آن چنان تحت تأثیر قرار دادند که آقای سولیوان یک بار دیگر آن دعوت را تکرار کرد؛ کاری که معمولاً به ندرت اتفاق می‌افتاد.

یک بار به واسطه ی نفوذ یک بهایی جوان، بیل برای شرکت در برنامه ی شوی "امروز"، دعوت نامه ای دریافت کرد. قرار بود یکی از خانم های روزنامه نگار که منتقد معروف برنامه های تلویزیونی هم بود، مصاحبه ای با او به عمل آورد. او که خانمی با محبت و خوش برخورد بود، روز قبل از مصاحبه، با بیل ملاقت کرد و از او خواست لیستی از سؤال های مورد نظرش را به او بدهد تا در گفتگو مورد استفاده قرار دهد. بیل هم موافقت کرد و شب را تا صبح به کار پرداخت تا از بابت مختصر و در عین حال مفید بودن سؤال ها، اطمینان خاطر حاصل کند.

متأسفانه آن بهایی خیرخواه، اما بی تجربه، که ترتیب این کار را داده بود؛ در جایی، از این مصاحبه گر می خواهد در باره ی هم مصاحبه و هم مصاحبه شونده، برای بینندگان "توضیح" بدهد. روز بعد که بیل بیچاره و بی خبر از همه چیز، با لیست سؤال هایش وارد می شود، با تندى و بی تفاوتی و حتی خشم و غضب علنی آن خانم مواجه می شود و حیرت و سردرگمیش وقتی افزون می گردد که آن خانم مستقیماً به او می گوید «اگه آدمی به این خوبی نبودى، مصاحبه رو لغو می کردم.»

وقتی مصاحبه شروع می شود، آن خانم لیست سؤال های بیل را به کلی نادیده می گیرد و به جای آن ها، سؤال هایی را مطرح می کند که برای دورکردن او از موضوع در نظر گرفته شده بود و علناً به قصد این طرح می شده که او را مضطرب و نگران کند و باعث شود نادان و ناتوان جلوه نماید.

کسانی از ما که کاملاً بی خبر از اوضاع، برنامه را تماشا کردیم، آن را موفق و مطبوع یافتیم. به نظر همه ی ما، مصاحبه ی موفقى بود. وقتی بعداً حقیقت مسئله روشن شد، توانایی های بیل به عنوان یک مجری تمام عیار و یک فرد روشن اندیش و یک بهایی پذیرنده که توانسته بود یک رسوایی بالقوه در روابط عمومی خود را به یک موفقیت عمده تبدیل کند، بیش از پیش نمایان

گشت. اما مسلم است که این موفقیت بیش از این ها جلوه می کرد، اگر آن پرسش های از پیش تعیین شده، مورد استفاده قرار می گرفت.

کلا، فعالیت های محبوب بیل بیشتر امور ورزشی بود، بخصوص بسکتبال و فوتبال (منظور فوتبال نوع آمریکایی است- م). البته او در هر زمان که پیش می آمد، رشته های ورزشی دیگر را نیز گزارش می کرد. من هرگز آن روز را فراموش نمی کنم که با هم برای گزارش يك مسابقه ی کشتی آمریکایی رفته بودیم. ما را در کنار رینگ جای دادند. ناگهان تینی رابوک (Tiny Roebuck) با بیش از ۳۰۰ پاند وزن از رینگ پرت شد بیرون و تقریباً روی دامن من فرود آمد. بیل که از کنار من مسابقه را گزارش می کرد، به مدیرسالن گفت «اگه قرار باشه از فاصله ای به این نزدیکی گزارش کنم، در آینده دیگه گزارشی در کار نخواهد بود.» بعد از آن، کشتی گیرها باز هم از رینگ به بیرون پرتاب شدند که خوشبختانه دیگر طرف ما نبود.

اما آیا بیل کار ثابت و مشخصی هم داشت؟ بله، و آن وقتی بود که به عنوان گزارشگر ثابت، با دست اندرکاران تیم فوتبال ایگلز (Eagles) از فیلادلفیا، سفر می کرد. در این اوان، بیل اغلب برای شرکت در برنامه ی تلویزیونی "مرور ورزش هفته"، که در آن، کارشناسان برجسته ی ورزشی حضور می یافتند تا بازی های انجام گرفته در هر پایان هفته را بررسی کنند، دعوت می شد. تعداد دفعات مشارکت بیل در این برنامه بیش از دیگران بود.

بیل کوچک (منظور پسر جناب ویلیام سیرز است- م) نیز در بسیاری از مسابقات تیم ایگلز، به عنوان "کمک گزارشگر"، با پدرش همراه می شد. آن ها نه فقط به این سبب که پدر و پسر مشهوری بودند، بلکه نیز به این لحاظ که بیل می دانست پدرش به کار گزارشگری علاقه مند است؛ به خوبی با هم کار می کردند. برخلاف دیگر کمک گزارشگرها، بیلی تیز هوش و دقیق بود؛ خصوصیتی که از پدرش به ارث برده بود.

بیل به وقت شناسی و دقیقاً سر قول و قرار بودن، اهمیت زیادی می داد. او معتقد بود وفای به قول نوعی ادای دین است و خود همواره دیون خود را ادا می کرد. این ها فقط اندکی از آن اصول زندگی است که حضرت بهاءالله پیروان خود را مأمور به اجرای آن ها فرموده اند و بیل مشتاقانه می کوشید آن ها را کاملاً مراعات کند.

بیل مطمئن بود اگر حیاتش کاملاً منطبق با تعالیم بهایی باشد؛ در عوض، دیگران نیز با او منصفانه رفتار خواهند کرد. این اصل معمولاً درست از آب در می آید. در زمان مذاکره برای تجدید قراردادهای سالیانه، بسیاری از همکاران گزارشگرش، با توسل به مانورهای هوشیارانه، در صدد افزایش مبالغ قرارداد برمی آمدند؛ اما بیل چنین نمی کرد. او اصلاً هیچ وقت مذاکره نمی کرد. فلسفه ی او چنین بود: «من سعی خودم رو می کنم و مطمئنم اونا هم با من منصفانه رفتار می کنن. من نیازی ندارم تقاضا یا گدایی کنم.» او درست می گفت و هیچ وقت هم نبود که حقوقش به موقع اضافه نشود. اما همکارانش این گونه رفتار نمی کردند.

بیل در تمام دوران اشتغالش، همچنین در خدمات امری و امور شخصیش، همواره از عزمی راسخ برخوردار بود. هیچ چیز نمی توانست او را از انجام دادن کاری که در دست اقدام داشت بازدارد. در هر وضعیتی، آن قدر استقامت می ورزید تا کار به پایان برسد. او همچنین از اصل اولویت ها آگاهی کامل داشت و امورش را برحسب درجه ی اهمیت آن ها، مرتب می کرد و بدون تردید، این، یکی از عواملی بود که باعث می شد هیچ وقت شغلی را از دست ندهد؛ و همیشه برایش بسیار مشکل بود که حتی وقتی امور مهم تر در جایی دیگر پیش می آمد، کار جاریش را رها سازد.

فصل چهارم - «به آفریقا بروید»

در سال ۱۹۵۳ با فراخوان حضرت ولی امرالله، شوقی افندی، اولین سری از کنفرانس های تاریخی بین المللی بهایی تشکیل شد. آن چهار کنفرانس که به ترتیب در کامپالا پایتخت اوگاندا، و شیکاگو مرکز ایالت ایلینوی، و استکهلم پایتخت سوئد، و دهلی پایتخت هندوستان تشکیل شد، زندگی بسیاری از کسانی را که در آن ها شرکت کردند، دگرگون ساخت.

مادرم مبلغی را به عنوان سود سهام از شرکتی که متعلق به خودمان بود برایم فرستاد و من هم تصمیم گرفتم با آن، برای شرکت در کنفرانس کامپالا، به آفریقا بروم. بیل هم مایل بود به کنفرانس هندوستان برود.

بعداً وقتی از نارضایتی حضرت ولی امرالله نسبت به این که فقط نه نفر احبای آمریکایی در کنفرانس آفریقا شرکت کرده بودند، آگاه شدم؛ شادمانیم دو چندان گشت؛ چون من یکی از آن نه نفر بودم. علاوه بر این، در این سفر توانستم، بعد از کنفرانس، به همراه ایادی امرالله جناب ذکرالله خادم، در يك سفر تبلیغی دو هفته ای هم شرکت کنم.

يك فرد دیگر از این نه نفر، دوست عزیز من، بیل فاستر (Bill Foster)، اولین بهایی سیاه پوست آمریکایی بود که به آفریقا مهاجرت کرد. بعد از کنفرانس به هر دوی ما، در يك تاریخ، اجازه ی سفر به ارض اقدس داده شد. در چند روز فرصت بعد از کنفرانس، من در اوگاندا ماندم؛ اما دوستم به يك سفر تبلیغی در کنیا رفت. بعد از دو هفته، ما، در نایروبی پایتخت کنیا، دوباره همدیگر را ملاقات کردیم و با هم، برای زیارت به سوی ارض اقدس حرکت نمودیم.

دومین کنفرانس در شیکاگو برگزار شد و به حضور ایادی امرالله، امةالبهاء روحیه خانم، به عنوان نماینده ی حضرت ولی محبوب امرالله، مزین گشت. در این زمان که رشد نظم اداری امرالله شاهد تشکیل دوازده محفل روحانی ملی در سطح جهان بود؛ ایشان جزئیات جهاد ده ساله ی حضرت ولی امرالله را معرفی کردند. نقشه های تبلیغی قبلی به ترتیب، فقط دو، سه، پنج و هفت سال امتداد داشتند و محدود به يك یا دو ناحیه از جهان می شدند. این، اولین نقشه ی جهانی بود که ارایه می گشت و در آن، برای اجرای نقشه، و وصول به اهداف عالیه ی آن در نقاط مختلف جهان، به هر محفل روحانی ملی،

خارج از محدوده ی وظایف اختصاصی، مسئولیتی مشخص محول شده بود. وقتی انسان در نظرمی گیرد که امروز، یعنی ۵۲ سال بعد از آن ایام، ۱۸۲محل ملی وجود دارد؛ در می یابد که تحرك فزاینده، نتیجه ی اجرای همان جهاد ده ساله بوده است؛ جهادی که طی آن، نفوس مؤمنه ی مخلصه ی بسیاری فراخوانده شدند و به نقاط دور افتاده ی عالم هجرت کردند.

مدتی بود که عشق به مهاجرت در دل های ما افتاده بود. وقتی در ارض اقدس بودم، حضرت ولی امرالله اشاره فرمودند که نقشه ده ساله، در کنفرانس شیکاگو، مطرح خواهد شد. بنا بر این، وقتی در آن جا، من و بیل هر دو شنیدیم که روحیه خانم فرمودند «به آفریقا بروید»، انگار که ایشان مستقیماً ما را مخاطب ساختند. ما قبلاً مهاجرت کرده بودیم، اما همه ی آن ها مهاجرت داخله و در خود ایالات متحده بود؛ جایی که بیل می توانست به راحتی در زمینه ی تخصصی خودش کار پیدا کند. اکنون او در اوج موفقیت شغلیش قرار داشت و به عنوان گزارشگر ثابت برای تیم فیلادلفیا ایگلز کار می کرد و همراه تیم، برای گزارش تمام مسابقات، سفر می کرد. شهرت شوی "در پارک" او که از تلویزیون ملی پخش می شد، رو به فزونی بود. او همچنین، علاوه بر مشارکت در چندین پروژه ی رسانه ای دیگر، یک شوی ورزشی روزانه را هم اجرا می کرد که چیزی نمانده بود به بالا ترین مراحل موفقیت نایل شود. اما هیچ يك از این ها اهمیتی نداشت.

یکی از همان روزها بیل به مدیر WCAU نزدیک می شود و در باره ی تصمیم خود و نیز علت اتخاذ آن صحبت می کند. مرد بیچاره سخت عصبانی می شود و به بیل می گوید اگر او برود پرکردن جایش بسیار مشکل خواهد بود. او همچنین متذکر می گردد که شوی "در پارک" مختص بیل است و با رفتن او زندگی پنجاه و شش نفری که در شوهای مختلفش کار می کردند، به سختی آسیب می دید. علاوه بر این ها، ایستگاه تلویزیون با اسپانسر شوی بیل قراردادی داشت که می بایست محترم شمرده می شد.

ما، دچار سردرگمی بودیم. قلب های ما، همان وقت در آفریقا بود؛ اما احساس می کردیم خلاف اصول عدل و انصاف بهایی است که بی خبر بلند شویم و آن جا را ترك کنیم. بنا بر این، مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم به مدت نوزده روز لوح احمد و سایر ادعیه مبارکه را زیارت کنیم و در پایان

این مدت، هرچه پیش آید بپذیریم. اگر در آن مدت اتفاقی نمی افتاد که وضعیت موجود را تغییر دهد (یعنی مشکلات را بر طرف سازد- م)، متوجه می شدیم که قصدمان واقعاً رفتن به آفریقا نیست.

قبل از اتمام نوزده روز، بیل به دفتر مدیر استودیوی تلویزیون احضار شد و به او گفته شد که از دست دادنش فاجعه ی بزرگی برای تلویزیون است؛ با وجود این، اگر خواسته ی او چنین است، می تواند برود. کارکنان شرکت اسپانسر برنامه، دست به يك اعتصاب کامل زدند و او مجبور شد قراردادش را با برنامه ی "در پارك" فسخ نماید. البته این برنامه می توانست از اسپانسرهای دیگر شوها استفاده کند که معمولاً قراردادهای کوتاه مدت می بستند. ما، سریعاً به حضرت ولی امرالله تلگراف زدیم و آمادگی خود را برای خدمت در آفریقا اعلام کردیم؛ مگر آن که البته ایشان مایل می بودند ما را به جایی دیگر اعزام کنند. پاسخ تلگرافی فقط حاوی يك کلمه بود: «ژوهانس بورگ (Johannesburg)» (پایتخت کشور آفریقای جنوبی- م).

پس انداز ما آن قدر بود که پس از استقرار در آن جا، به مدت دو سال کفاف زندگیمان را بدهد؛ بنا بر این، از این بابت نگرانی نداشتیم. اما لازم بود فکری به حال پسرها، بیلی و میشل بکنیم که حالا دیگر به ترتیب هجده ساله و شانزده ساله شده بودند. با آن ها در باره ی این اقدام بزرگ مشورت کردیم و گفتیم از پیوستنشان به خود استقبال می کنیم؛ اما مجبور نیستند به صرف این که با ما باشند، همراه ما بیایند. اگر همراهی با ما را انتخاب می کردند، لازم بود با علم کامل به این موضوع باشد که این کار را به عنوان يك مهاجر متعهد انجام می دهند. میشل قضیه را به فوریت پذیرفت؛ اما بیلی نیاز داشت در باره ی آن فکر کند. او دلش پیش دختر جوانی بود که نمی توانست ترکش کند و بالاخره تصمیم گرفت در ایالات متحده بماند. ما به بیلی اطمینان دادیم از هر جهت تأمینش خواهیم کرد و دلمان واقعاً برای او تنگ خواهد شد.

بعدها متوجه شدیم که بعد از رفتنمان، بیلی به منازعت خفیف مبتلا شده و شدیداً نیاز به مراقبت پیدا کرده و دوستان دکتر ری سیدل (Ray Seidel)، که قبلاً با او در باره ی رفتن خود و ماندن بیلی صحبت کرده بودیم؛ او را به منزل خود برده و به کمک خانواده از او مراقبت نموده تا کاملاً بهبودی یافته است. فقط در این موقع بود که دکتر سیدل ما را از بیماری بیلی مطلع کرد.

قصد فداکارانه ی او این بوده که ما را دچار پریشانی نسازد؛ تا بتوانیم فکر خود را بر کار تبلیغ در آفریقا متمرکز نماییم. او به ما اطمینان داد اگر دوباره حال او بد شود فوراً به ما خبر دهد؛ و در عین حال، عمیقاً مطمئن بود که بیماری بیلی خفیف است و او همچنان مسئولیت نگهداریش را به عهده می گیرد. من و بیل از توجه و محبت و مهارت استادانه ی او به عنوان يك پزشك، از صمیم قلب تشکر کردیم.

وقتی برای رفتن به آفریقا شروع به برنامه ریزی کردیم، در ژانوس کشتی رانی فارل (Farrel)، صاحب کشتی باری آفریکن سان (African Sun)، بلیط رزرو کردیم. بعد متوجه شدیم که کشور آفریقای جنوبی فقط با ویزای توریستی به ما اجازه ورود می دهد و تا وقتی در آمریکا هستیم نمی توانیم سریعاً اجازه ی اقامت دائم برای آن جا بگیریم. دولت آن کشور مقرر کرده بود که چنین درخواست هایی باید از خارج از ایالات متحده ارائه گردد. مجدداً تلگرافی با حضرت ولی امرالله تماس گرفتیم و وضعیت را توضیح داده، دو گزینه را پیش نهاد دادیم: یا به آفریقای جنوبی برویم و اسباب و وسایلمان را در آن جا بگذاریم و برای مدت کوتاهی جهت دیدار با جمعیت ها و محافل روحانی تازه تشکیل شده در آفریقای شرقی، به آن جا برویم و از همان جا تقاضای اقامت دائم بدهیم؛ و یا آن قدر در ایالات متحده بمانیم تا با اقامت دایمان موافقت شود که آن طور که می گفتند، این جریان چندین ماه طول می کشید. آن حضرت در جواب فرمودند: «در اولین فرصت ممکن عازم شوید.» ماهم فوراً حرکت کردیم و من هدایاتی را نیز که هیکل مبارك هنگام زیارت عنایت فرموده بودند، با خود برداشتم:

۱- ارزیابی موفقیت فعالیت های تبلیغی ما، عکس العمل آفریقایی ها است در برابر آن. اگر این بازتاب خوب باشد، روش ما خوب بوده است؛ و اگر آن ها پاسخی ندهند، روش ما غلط بوده است؛ و باید آن را تغییر دهیم. مسئولیت خطیر ما تماس با مردم آفریقا است. آن ها کسانی هستند که سرانجام محافل روحانیه را در آن سرزمین برپا خواهند کرد و اداره ی امور امرالله را در دست خواهند گرفت.

۲- ما باید حقیقتاً عاشق امرالله باشیم و چنین خواهیم بود اگر قلوبمان به معنای واقعی مزین به محبت الله باشد. حضرت عبدالبها اغلب می فرمودند احباً باید "مشتعل به نار محبت الله باشند." اگر به راستی چنین باشیم، فرزندان آن حضرت (منظور سیاهان آفریقا یا هر انسانی دیگر است- م) را دوست خواهیم داشت، بخصوص فرزندان مظلوم و مقهورش را. ضروری ترین چیز این است که محبت الهی در قلبمان موج زند.

۳- زدودن کامل تعصبات از قلب و روح، آفریقائی ها را جذب خواهد کرد. ما باید آن ها را بر خود ترجیح دهیم. در هر زمان ممکن، باید با آن ها، نه در کوچه و خیابان یا در امکنه ی عمومی، بلکه مبتنی بر آداب اجتماعی و محض تساوی و برابری، در خانه ی خود، معاشرت کنیم. به دو دلیل باید برای آن ها ارجحیت قائل شویم. اول این که، آن ها در اقلیت هستند (البته در ایالات متحده و نه در آفریقا- م) و امرالهی می خواهد اقلیت ها را تقدم بخشد و مورد حمایت قراردهد؛ و دوم این که، اکنون باید در نگرشی که عالم در گذشته نسبت به سیاهان داشته، اعتدال بر قرار گردد. به طور خلاصه، این است مؤثرترین راه برای تبلیغ امرالله: فقدان کامل تعصب را در عمل نشان دهید و بیاموزید که این کار را بدون وقوف از انجام دادن آن، انجام دهید.

با این اندیشه ها در ذهنمان، بیل، میشل و من، در ۲۴ جون ۱۹۵۳ سوار بر کشتی آفریکن سان، به سوی آفریقا حرکت کردیم. پس از يك سفر سیزده روزه، درست در زمانی که اهالی کیپ تاون (Cape Town)، سرگرم برگزاری جشن تولد ملکه الیزابت بودند؛ و در حالی که فقط ویزای توریستی در دست داشتیم، وارد آن جا شدیم. قصد ما این بود که همان گونه که در تلگرافمان به حضرت شوقی افندی گفته بودیم؛ هرچه سریعتر به آفریقای شرقی برویم و از کشور کنیا تقاضای اقامت دایم خود را ارایه نماییم. اما همان طور که اغلب گفته می شود، «انسان يك چیز می خواهد و خدا چیزی دیگر.»

روز بعد از ورود، با قطار عازم ژوهانسبورگ شدیم. چند روز بعد از ورودمان، بیل دچار حمله قلبی شد. دکتر دستور داد او باید به مدت ده روز

در جایی گرم و آرام استراحت کند. زمستان بود و تنها جای با گرمای کافی، گران ترین هتل شهر بود. میشل در يك اطاق كوچك ماند و ما به يك سویت رفتیم که هرچند خیلی دوست داشتنی بود؛ ولی به سرعت مقداری از پس اندازمان را که فکرمی کردیم یکی دو سال باقی خواهد ماند، بلعید.

این استراحت اجباری فرصت کافی فراهم کرد تا در باره ی اوضاع آفریقای جنوبی و مأموریت و منزل جدیدمان فکر کنیم. از شدت استیلا سیستم تبعیض نژادی وحشت زده شدیم که در تحلیل نهایی به معنی جدایی سیاه و سفید از یکدیگر بود، مگر البته در رابطه ی ارباب و نوکری. محدودیت ها چنان سخت و بازدارنده بود که حتی کسی نمی توانست به آشپز خود چیزی یاد بدهد، مبادا ایده بگیرد و کمی ترقی کند. ما چگونه می توانستیم تحت چنین شرایطی دشوار، مطابق اصل وحدت عالم انسانی که از تعالیم اساسی امرالله است زندگی کنیم و آن را به مردم دوست داشتنی آفریقای جنوبی تعلیم دهیم؟ تحقیقات دقیقمان گریزگاه قانونی مورد نیازمان را مشخص کرد: در زمینه ی کار در مزرعه، فقط يك قانون بر روابط آفریقایی ها و سفید پوست ها حاکم بود که مقرر می داشت آن ها نمی توانند با هم در يك ساختمان زندگی کنند (یعنی در سطح مزرعه می توانستند با هم باشند- م). بنا بر این، متوجه شدیم که بعد از پذیرفته شدن به عنوان شهروند، باید يك مزرعه خریداری کنیم.

وقتی دوره ی نقاهت بیل تمام شد و پزشک معالج، حال او را برای سفر مساعد تشخیص داد، به سوی کنیا پرواز کردیم تا از آن جا تقاضای ویزای اقامت دایم بدهیم. ایادی امرالله جناب موسی بنانی و همسر عزیزشان، چون در همان زمان عازم ارض اقدس بودند؛ منزلشان را در کامپالا در اختیار ما گذاشتند. من از این که در کامپالا بودم، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. فقط چند ماه پیش بود که برای شرکت در کنفرانس بین المللی، در آن جا بودم و اصلاً فکرش را هم نمی کردم که به این زودی، این بار به عنوان يك مهاجر، دوباره به آن جا بازگردم.

لجنه ی مهاجرت اوگاندا ترتیبی داد که بیل و میشل و من، برای اداره ی امور اولین مدرسه ی بهایی که در ناحیه ی جنوب صحرای آفریقا تشکیل می شد، به آن جا برویم. این مدرسه در روستایی به نام تیلینگ (Tilling)، جایی که مقرر بود منزل ایادی آینده ی امرالله، جناب اینوک اولینگا (Enoch)

(Olinga) باشد، قرار داشت. کار تبلیغ در این منطقه بسیار موفق بود. متأسفانه، اینوک نتوانست به آن جا بیاید، چون برای مهاجرت به سمت کامرون حرکت کرده بود؛ جایی که مهاجرین پیشین، علی و ویولت نجوانی از او استقبال می کردند.

یکی از خانواده های محلی تیلینگ، به همراه یکی دیگر از همسایه ها، به دیدن ما آمدند و پیشنهاد دادند در مدت سه هفته ای که از کار مدرسه باقی بود، از خانه ی آن ها استفاده کنیم. این منزل يك کلبه ی مدور بود با مقداری نی و پوشال روی سقف آن. يك ظرف بزرگ گلی، تنها مخزن آب موجود بود برای رفع همه ی حوايج روزمره؛ از جمله غذا پختن، نوشیدن، حمام کردن و لباس شستن. تنها وسیله ی دیگر موجود در آن، يك تشت لباسشویی بود. يك چیز مهم و اساسی که فقدانش در همان لحظه ی ورود احساس شد، تختخواب بود. اما بعد از چند لحظه، انگار که خلق الساعه باشد؛ سه مرد، هر کدام با يك تختخواب بر روی سر، ظاهر شدند و زنانی هم که همراه آن ها بودند، رختخواب ها و دیگر اسباب لازم را روی سرهایشان حمل می کردند. به هر ترتیب، این دوستان عزیز، وسایل خواب را به نحو مرتب، به همراه پشه بندهای کامل، در آن کلبه ی محقر جای دادند.

دستشویی و توالت مناسب قبل از ورود، برای ما آماده شده بود. لجنه ی مهاجرت از پیش به دوستان در تیلینگ گفته بود که هرچند چاله ای که خانواده ساکن در آن کلبه قبلاً از آن استفاده می کرده، راحت بوده؛ اما آن ها می بایست آن را پر می کرده و يك چاله ی جدید آماده می ساخته اند. آخر، این خانواده های آمریکایی همیشه به بهترین امکانات عادت داشته و دارند. پس از چیدن وسایل محقری که با خود آورده بودند، آن دوستان صمیمی همگی از کلبه خارج شدند و از آن جا که می دانستند ما به این گونه ظرافت ها عادت داشتیم؛ از قبل نه يك چاله، بلکه سه چاله ی مجزا- يك عدد برای هر نفر از ما- حفر کرده و با ساقه های بلند و خشکیده ی ذرت، سه طرف آن را پوشانده بودند تا کاملاً استتار شود.

اعضای لجنه که قبل از ما به آن جا آمده بودند، امکانات جدید را مورد ارزیابی قرار داده، از سازندگان توالت ها، به خاطر درایت و محبتشان، تشکر کرده بودند. نیز به آنان خاطرنشان نموده بودند که چون قسمت باز

توالت ها به طرف جایی است که قرار است کلاس ها در آن برگزار گردد، باید پوشانده شوند. آن دوستان محلی هم به سرعت مقداری دیگر از ساقه های ذرت جمع آوری کرده و این مسئله را هم حل نموده بودند. خلاصه آن که قبل از رسیدن ما به آن جا همه چیز آماده شده بود و از این که آن یاران ساده و صمیمی قضایا را با جزئیات برایمان تعریف می کردند، لذت می بردیم. در مجموع، برای ما بسیار هیجان انگیز بود که فرصت یافته بودیم زندگی کردن در چنین خانه ای ابتدایی، ساده و دست اول، و در عین حال، حاوی امکانات کافی را تجربه نماییم.

در هر زمان لازم، مخزن آب ما، توسط خانم هایی که آب تازه را با بوکه های تمیز از رودخانه ای در فاصله ی یک مایلی، می آوردند؛ پرمی شد. يك بارمیشل گفت اگر آن ها می توانند این کار را انجام بدهند او هم می تواند و بنا بر این تصمیم گرفت با آن ها برود، که خیلی سبب سرور خاطرشان شد. اما وقتی باز گشت، سر تا پایش خیس شده بود؛ چون ظرف روی سرش تکان خورده و بیشتر آب هایش بیرون ریخته بود. این وضعیت باعث خنده و خوشحالی خانم ها شد؛ که البته خودشان کاملاً خشک و تمیز بودند.

سه نفر به نوبت برای ما ترجمه می کردند. يك روز متوجه شدیم که یکی از مترجمین، آقای کولوناریو اوله (Kolonario Oule) هر روز عصر آن جا را ترك می کند. چون کلاس ها در صبح ها و بعد از ظهرها تشکیل می شد، دلیلی نداشت که او بماند؛ اما برایش راحت تر بود که چنین کند. از روی کنجکاوی از دوستان پرسیدیم او هر روز کجا می رود. یکی از آن ها گفت او به بیمارستان می رود تا از همسر بیمارارش عیادت کند و به کارهایش رسیدگی نماید.

روز بعد بعضی از دوستان دیگر به ما خبر دادند که آقای اوله و خانواده اش وقتی دیانت بهایی را می پذیرند، با مشکلاتی جدی مواجه می شوند. همسایه ها از این که آن ها دین جدیدی انتخاب کرده بودند ناراحت شده، آن ها را آزار و اذیت می کنند. يك بار که آن ها به يك سفر تبلیغی می روند، فردی به انبار غله ی کوچکشان دستبرد می زند و تقریباً چیزی برای فصل زمستانشان باقی نمی گذارد. طی سفری دیگر، دیوار خانه ی آن ها را خراب می کنند و تمام لباس هایشان را، به جز آن هایی که به تن داشته اند، از بین می برند.

ما خیلی نگران شدیم. برای مؤمنین جدید، این ها امتحانات شدیدی بود. وقتی آن روز آقای اوله از ملاقات همسرش باز گشت، بیل با او همدردی کرد و پرسید برای کمک به آن ها، ما چه کاری می توانستیم انجام دهیم. در پاسخ فقط گفت وضعیتشان خوب است و همسرش هم چند روز دیگر به خانه باز می گردد. او خودش هم تاکید کرد این امتحانات خیلی مهم هستند و اضافه نمود:

«این چیزیه که خدا به وسیله ی اون درون ما رو تصفیه میکنه.»

بعدها، ما داستان دیگری راجع به فداکاری های این مرد عزیز شنیدیم. يك روز که اتوبوس خراب می شود، او به جهت زود تر رسیدن به جلسه ی لجنة ی تبلیغ، يك دوچرخه از دوستانش قرض می گیرد و چندین مایل را با آن، پا می زند. وقتی دیگر همکاران مهاجرش به او می گویند می توانسته به جای این همه دوچرخه سواری، آن جلسه را غایب شود؛ جواب می دهد: «می تونستم تو خونه بمونم و حضرت بهالله رو دوست داشته باشم، ولی نمی تونستم اون جا بمونم و به آن حضرت خدمت کنم.» همین نفس منقطع و منجذب، بعدها، به عضویت هیئت مشاورین قاره ای، مؤسسه ای که برای کمک به ابادیان امرالله جهت صیانت و ترویج امرالهی ایجاد شد، منصوب گشت.

پسر دایی (یا پسر خاله، یا پسر عمه، یا پسر عمو- م) جناب کولوناریو اوله، آقای اولورو اپیرو (Oloro Epyeru)، که هنوز بهایی نشده بود، در تمام کلاس های برنامه ریزی شده برای سه هفته، شرکت کرد. او، قبل از این که ما آن جا را ترک کنیم اظهار ایمان نمود و مثل جناب اوله، در سال های بعد، به عضویت هیأت مشاورین قاره ای انتخاب شد. بیل و من از این افتخار برخوردار بودیم که از همان ایام اولیه، با این نفوس شریفه ی منجذبه آشنا شویم.

ما، در نایروبی، پایتخت کنیا، تقاضای خود را برای اقامت دایم در آفریقای جنوبی تسلیم کرده بودیم. موقع دریافت آن ها به ما گفته شد که تا کنون برای هیچ کس به این سرعت جواز اقامت صادر نشده است. ما فقط نوزده روز معطل شدیم، که پیش خود فکر کردیم این قضیه باید نشانه ی امر مهمی باشد. تصمیم گرفتیم در راه بازگشت به آفریقای جنوبی، با يك کشتی، عازم رودزیای جنوبی (که اکنون به زیمباوه معروف است- م) شویم و با دوستان

نزدیکمان کنت (Kenneth) و روبرتا (Roberta) کریشن (Christian)، که آن‌ها را از زمان رفتنشان به رودزیا ندیده بودیم؛ و نیز لیل و النور هادن، که توجه ما را به آفریقا جلب کردند و خودشان نیز به دستور حضرت ولی امرالله، اول به رودزیا و بعد به آفریقای جنوبی مهاجرت نمودند، دیدار کنیم. هادن‌ها گفتند ما را با ماشین به ژوهانسبورگ می‌رسانند. میشل در نایروبی، پیش سو (Sue) و عزیز یزدی ماند. او خیلی مورد توجه آن‌ها قرار گرفته بود و مایل بودند پیششان بماند و این وضعیت تا زمانی که ما، در آفریقای جنوبی مستقر شدیم، ادامه داشت. [اطلاعات بیشتر در باره‌ی زمان اقامت ما در آفریقای شرقی را، می‌توانید در مقاله‌ی "سیاه پرتوهای خورشید"، مندرج در کتاب عالم بهایی، جلد دوازدهم (انگلیسی)، صفحه‌ی ۹۲۵، ملاحظه بفرمایید.]

تنها کشتی قابل دسترس برای سفر به رودزیای جنوبی، یک کشتی جنگی بود. از این که سفرمان کوتاه و در نتیجه هزینه‌ی آن مختصر می‌شد، خیلی خوشحال بودیم. گرچه رقصیدن جزء امور مهمه‌ی بیل محسوب نمی‌شد؛ اما یک بار به این منظور روی عرشه رفتیم. بعد ها، وقتی او صحبت مرا با یکی از دوستان در باره‌ی این قضیه می‌شنید، با صدای بلند گفت: «اون روز به نظرم رسید که تموم راه رو، از مومباسا (Mombassa) (بندری در کنیا، واقع در آفریقای میانه-م) تا رودزیای جنوبی، داشتیم می‌رقصیدیم.» سرانجام، در حالی که اجازه‌نامه‌های اقامت دایم خود را در دست داشتیم، به آفریقای جنوبی باز گشتیم تا خانه جدید خود را بنا نهیم.

فصل پنجم - ورود به آفریقای جنوبی

وقتی ما، سه هفته بعد، وارد ژوهانسبورگ شدیم، هنرمند بهایی، رجینالد تروی (Reginald Turvey)، تنها مؤمن ساکن در آن جا بود. در واقع او یکی از دو نفر بهاییانی بود که در تمام مملکت وجود داشتند. نفر دیگر آگنس کاری (Agnes Carey) بود که در دوربان (Durban) زندگی می کرد. آن ها اهل آفریقای جنوبی بودند و مدت ها قبل از این که ما به آن جا برویم بهایی شده بودند. بیل، میشل و من، نخستین مهاجرینی بودیم که در جهاد کبیر اکبر (نقشه ی دهساله- م) وارد آفریقای جنوبی شدیم؛ گرچه زمانی که در آفریقای شرقی منتظر صدور ویزای اقامت خود بودیم، تعدادی دیگر از احبای آمریکایی هم به ما پیوستند؛ از جمله، بهیه و هری (Harry) فورد، چوم (Chum) و باب (Bob) میلر با بچه هایشان، و دوریس بالارد (Doris Balard). بعداً ال (Al) و موده ریمهولز (Maude Reimholz) هم وارد شدند.

دلایل این که این همه آمریکایی وارد آفریقای جنوبی می شدند به حکمت و هدایت حضرت شوقی افندی باز می گشت. به فرموده ی آن حضرت، در طراحی نقشه ی دهساله و اختصاص هر منطقه ای از جهان به یکی از محافل ملیه ی موجود، آفریقای جنوبی به ایالات متحده محول شده بود؛ زیرا این دو کشور از لحاظ تبعیض نژادی شرایطی مشابه داشتند. ایشان مایل بودند بهاییان آمریکائی با نمونه ی عملی نشان دهند که متفاوت هستند و علت تفاوتشان هم این است که بهایی می باشند. آن حضرت همچنین آفریقای شرقی را به محفل روحانی ملی انگلستان سپردند تا آن ها نیز ثابت کنند که با استعمارگران فرق دارند.

ما مشتاق بودیم سهم خود را در تحقق نیت حضرت ولی امرالله ادا نمائیم و تا آن حدّ خوش شانس بودیم که سریعاً خانه ای پیدا کردیم. رجینالد تروی در خانه ای متعلق به خودش، در خیابان دونبار (Dunbar) زندگی می کرد. او به ما پیشنهاد داد بخشی از همان منزل را اجاره کنیم. از آنجا که آن خانه اطاق های زیادی داشت و رج (مخفف رجینالد- م) هم آدم با صفایی بود؛ این، پیشنهاد مطلوبی به نظر رسید. رج واقعاً مرد باشخصیتی بود و همیشه شاد و سرحال به نظر می رسید. فکر نمی کنم هرگز از او حتی يك کلمه

شکایت شنیده باشم. وقتی کارهایی پیش می آمد که در حدّ توانش بود، بلافاصله آماده ی کمک می شد. دوست مشترک ما، لوول جانسون (Lowell Johnson) دارد سرگذشت رج را می نویسد تا دوستانی که هیچ وقت شانس ملاقات او را نداشته اند، با خصوصیات برجسته اش آشنا شوند.

به دلیل مخارج سنگینی که برای بهبودی بیل از حمله ی قلبیش متحمل شدیم، مقدار زیادی از موجودیمان مصرف شد. مزرعه ای در حومه ی شهر پیدا کردیم و خواستیم آن را بخریم، اما توانش را نداشتیم. در همین موقع یکی از احبّای ساکن جزایر هاوایی به نام بیل اسمیتز (Smits)، تصمیم می گیرد با ۲۵۰۰ دلاری که پس انداز کرده بود به آفریقا مهاجرت کند. اما قبل از این که رؤیایش تحقق یابد، به خدمت سربازی احضار می شود و تصمیم می گیرد به جای خودش، پولش به آفریقا سفر کند. دوست او، لری هاتز (Larry Hautz)، در همان وقت، عازم زیارت ارض اقدس بوده؛ بنا بر این، بیل اسمیتز برای کمک، به لری متوسّل می شود که این پیش نهادش را به حضور حضرت ولی امرالله ببرد. این کار انجام می شود و آن حضرت هم هدایت می فرماید: «آن را به بیل سیرز بدهید.» با رسیدن این مبلغ، ما به عنوان قرض الحسنه، از آن برای خرید مزرعه استفاده کردیم.

وقتی توانستیم این مبلغ را مهیا سازیم، همچنان از آن به عنوان قرض الحسنه، برای تأمین هزینه های حظیرة القدس ملی آفریقای جنوبی، واقع در خیابان روستنبرگ (Rustenbug)، در ژوهانسبورگ، استفاده شد. سپس محفل روحانی ملی ایالات متحده، به عنوان هیئت سرپرست، آن وجه را جایگزین نمود و اجازه داد که از آن، اینبار برای خرید زمین مشرق الانکار آینده، برداشت شود. سرانجام، وقتی بیل اسمیتز از خدمت در جنگ کره بازگشت، این پول به او بازگردانده شد.

وقتی به مزرعه نقل مکان کردیم، رج هم منزل خود را به کس دیگری اجاره داد و برای سکونت به کلبه ی اضافه ای که در ملک ما قرار داشت، آمد. جان آلن (John Allen)، یکی دیگر از دوستان که مهاجر سوازیلند (Swaziland) و در آن وقت مهمان ما بود، یکی از اطاق ها را وسیع تر کرد و آن را، به عنوان استودیویی برای کارهای رج، به فضایی باز و روشن تبدیل نمود. ما به طور جداگانه زندگی می کردیم؛ خودمان در منزل اصلی

ورج هم در کلبه، ولی او برای صرف غذا به ما می پیوست. بعدها، همین استودیوی رج به سالنی بدل گشت که اولین کانونشن ملی آفریقای جنوب غربی در آن تشکیل شد.

اسم مزرعه را وست ویند (West Wind) گذاشتیم؛ اما خودمان و سایر احبّاء، ساده و عاشقانه، به آن فقط "مزرعه" می گفتیم. هر چیزی مربوط به این مزرعه، يك درخشش جادویی خاصی داشت.

اولین محفل روحانی شهر ژوهانسبورگ، با حضور رج و شش نفر مهاجر، به اضافه ی دو نفر سفید پوست یهودی تبار از آفریقای جنوبی که اخیراً بهایی شده بودند؛ در سال ۱۹۵۴، تشکیل شد. این زوج سفید پوست، به مناسبت ایمانشان به امرالهی، احبّاء را به يك جشن و مهمانی کوچک دعوت کردند. جناب جان روبرتز (John Robarts) ایادی آتی امرالله و همسرشان اودری (Audrey) هم از شهر مافکینگ (Mafeking) برای شرکت در مهمانی وارد شدند و پیش نهاد دادند هزینه ی پذیرایی این جشن را به عهده بگیرند؛ اما آن دو مؤمن جدید در جواب گفتند، «خیلی ممنون، ولی مطمئن باشید غذامون کوشر (Kosher)^۲ نیست.» در طول جشن و مهمانی نامه ای که اخیراً از حضرت ولی امرالله رسیده بود، خوانده شد که در آن تصریح شده بود ما نباید سفید پوست ها، دو رگه ها و هندی ها، بلکه فقط بومی های آفریقایی را تبلیغ کنیم؛ زیرا آن سرزمین متعلق به آن ها است و لهذا همان ها شایستگی آن را دارند که نخستین گیرندگان پیام الهی باشند. بعد از این مهمانی، مهمانداران خود را دیگر ندیدیم. عدم فرصت کافی برای کمک به آن ها تا درك عمیق تری از امرالهی حاصل کنند؛ توأم با دستورالعمل های واصل از طرف حضرت ولی امرالله، می بایست این افراد را که تحت قوانین سخت آپارتاید (نظام سیاسی مبتنی بر تبعیض نژادی- م) بزرگ شده بودند، مغلوب و مخمود کرده باشد.

حضرت ولی امرالله، هم چنین امر فرموده بودند باید قبل از تبلیغ آفریقائی ها، در باره ی آن ها تحقیق کنیم. اگر آن ها بیش از حدّ درگیر مسائل کلیسائی یا امور سیاسی می بودند، ممکن بود در باره ی ما جاسوسی کنند؛ و

^۲ غذایی که مطابق رسوم و قوانین شرعی یهودی تهیه و صرف می شود- دیکشنری مریام وبستر

اگر معلوم می شد که ما با آن ها، متفاوت از شیوه ی تبعیض نژادی رفتار می کردیم، احتمال داشت دستگیر شده، یا به زندان بیفتیم و یا برای همیشه از کشور اخراج شویم.

از آن جا که بیل در شرکت رادیوی آفریقای جنوبی (SABC) کاری پیدا کرد، ما گاهی در شرایطی قرار می گرفتیم که مجبور می شدیم با آشنایان رنگین پوست خود، روابطی تصنعی برقرار سازیم. در دهه ی ۱۹۵۰ که در آفریقا بودیم هنوز تلویزیون به آن جا نیامده بود؛ به همین دلیل او به رادیو برگشت و همان شوی آمریکایی خود، موسوم به "این مرد سیرز" را از سرگرفت که از ساحل تا ساحل و یا آن طور که بیل می گفت «از اقیانوس اطلس تا اقیانوس هند» شنیده می شد. این شغل، مستلزم رعایت بعضی شرایط کاری و روابط اجتماعی با سایر سفید پوستان بود. در عین حال، می بایست از برقراری روابط صمیمانه با آن ها اجتناب می کردیم؛ چون ممکن بود جویای علت سفرمان به آفریقای جنوبی شوند و ما هم که نمی توانستیم دروغ بگوئیم. بدین ترتیب، مجبور بودیم با احتیاط بسیار حرکت و معاشرت کنیم.

همه ی مطالب مربوط به برنامه ی "این مرد سیرز"، توسط خود بیل و گاهی هم به کمک بیل جونور (پسر جناب ویلیام سیرز - م) که بعد از يك سال جدائی، به ما پیوسته بود؛ تهیه می شد. (به قول بیل، بیلی بهتر از خود او مطلب می نوشت.) از آن جا که رادیوی SABC دولتی بود، همه ی متون می بایست سه ماه زودتر به مدیران آن تحویل می شد. بعد، بیل برنامه ای را که مراحل تصویبش سه ماه طول می کشید، فقط در چند روز ضبط می کرد و به محض این که کارش تمام می شد، برای سفر تبلیغی حرکت می کرد. این نحوه ی کار، نه فقط نان و پنیر روزمره ی ما را تأمین می کرد؛ بلکه به این معنی هم بود که کار امرالهی، همواره برایمان از اولویت تام برخوردار است. آری، تبلیغ و ترویج امرالهی همیشه مهم ترین مسئله ی مورد نظر بیل سیرز بود.

به علت هدایات ویژه ی حضرت ولی امرالله، تقریباً يك سال طول کشید تا ما بتوانستیم اولین نفر را در ژوهانسبورگ تبلیغ کنیم. از آن جا که می بایست خیلی مراقب می بودیم کسی متوجه جلسات میان نژادیمان در مزرعه نشود؛

من برای خانواده‌ی رو به گسترشمان، هم به عنوان يك آشپز و هم به عنوان يك خانه دار، فعالیت می کردم. علاوه بر خودمان و رج، چندین نفر دیگر از احبّاء، از جمله فرد شچر (Fred Schechter)، برای اقامت به آن جا وارد شده بودند. من دعا می کردم هرچه زودتر فردی مطمئن پیدا شود که در کارها به من کمک کند.

يك روز زنی را دیدیم که جلوی در منزلمان نشسته بود. از او پرسیدیم چه می خواهد. گفت اسمش فلورنس مارومو (Florence Marumo) است، و شوهرش او را با سه تا بچه که باید بزرگشان کند، ترك کرده است. او نیاز داشت در جایی کار بگیرد که بتواند از آن ها هم نگهداری نماید؛ وضعیتی که با کارهای موجود در سطح شهر سازگاری نداشت. او را به طور آزمایشی استخدام کردیم.

آندره موفقینگ که در آن وقت، در ترجمه‌ی آثار مبارکه به زبان سه سوتو (Sesotho)، به ما کمک می کرد؛ تذکر داد مراقب باشیم که آن زن يك وقت جاسوس نباشد. او بر خلاف بسیاری از زنان دیگر که در مزارع کار می کردند؛ تحصیل کرده بود و زبان انگلیسی را هم به خوبی صحبت می کرد. يك بار هم آندره را دید که در آشپزخانه نشسته است؛ ولی نتوانست بفهمد آن مرد سیاه پوست سر میز آشپزخانه‌ی ما چه می کند. او داشت ادعیه بهایی را به زبان سه سوتو ترجمه می کرد.

بالاخره يك روز طاقت نیارود و به او نزدیک شده، سرک کشید ببیند دارد چه می نویسد؛ و بعد از لحظاتی گفت: «وای، خیلی دلم می خواد بعضی از اونا رو داشته باشم.» آندره با کمی ترشروئی گفت: «تو نمی تونی.» بعد من مداخله کردم و گفتم: «آندره، این فقط يك کتابچه‌ی دعاست، او باهات چکار می تونه بکنه؟» به نظرم رسید که این قضیه هم می توانست جزئی از برنامه‌ی آزمایش او باشد و به آندره گفتم: «بذار یکیشو ورداره.» آندره یکی از کتابچه‌ها را به او داد و گفت: «او نو به خونه می بری و از اوّل تا آخر می خونی. بعد زیر متکا می داری و به هیچ کس هم نشون نمی دی و فردا صبح با خودت میاری.» او همین کار را کرد و در حدود يك ماه و نیم بعد بهایی شد. بعد از این، او را برای تمام وقت استخدام کردیم و از او خواستیم با بچه‌هایش به مزرعه نقل مکان کند.

در این اوان، دوریس بالارد که در کنسولگری ایالات متحده کار می کرد، يك موقعیت تبلیغی خوبی به دست آورد. یکی از مدارس محلی آفریقائی از دستیار کنسولگری برای پیدا کردن يك نفر که بتواند طی ساعات منظمی، به شاگردانش هنر و کاردستی یاد بدهد، کمک خواسته بود. اغلب این دانش آموزان، فقط برای درس خواندن در این مدرسه، از نواحی دیگر، به ژوهانسبورگ آمده بودند و در شهر نه آشنائی داشتند، و نه بعد از ساعات درسی فعالیتی می کردند. دوریس پیشنهاد کرد احباً برای آموزش به آن ها کمک کنند. در نتیجه، هر کسی یکی از کارهای مختلف آموزشی، اعم از نمایش، سخنرانی، قلاب بافی، بافتنی و بسیاری فعالیت های دیگر را تقبل کرد. این، اولین برخورد مستقیم ما با مردم بود. دست به دعا برداشتیم که بتوانیم از این راه کسی را تبلیغ کنیم.

بالاخره دوریس با زیر نظر گرفتن یکی از دختران جوان، متوجه شد او مورد اعتماد است و محفل روحانی موافقت کرد به او ابلاغ کلمه شود. برای این کار، دوریس و بهیه فوردد [بعد ها وینکلر (Winckler)]، به این دانش آموز پیشنهاد کردند بعد از ظهر يك یکشنبه، او را برای دیدار خانواده اش، با ماشین به راستنبرگ (Rustenburg) ببرند و تصمیم گرفتند در راه، امر الهی را به او ابلاغ کنند. زن جوان با خوشحالی از این فرصت استقبال می کند و قرار می شود آن ها ساعت ده صبح، به دنبالش بروند.

درست در همان ساعت ده صبح روز یکشنبه، دوریس و بهیه با نگرانی متوجه می شوند يك مرد ناشناس هم منتظر آن زن جوان است. با گذشتن از کنار او احساس می کنند ابلاغ کلمه به او نیز مشکلی به وجود نخواهد آورد و تصمیم می گیرند چنین کنند. تشخیص آن ها درست بود. به این ترتیب، ویلیام ماسلا (William Masehla) به امر الهی گروید و بعدها، تا عضویت هیأت مشاورین قاره ای نیز پیش رفت.

بیشتر فعالیت های تبلیغی ما، در اطراف مزرعه متمرکز بود. یکی از دوستان به نام بوتانا پوکانه (Bothana Pokane)، يك ماشین داشت و وقتی شخص مورد اعتمادی را می یافت، عصر سه شنبه او را سوار می کرد و برای صرف شام و شرکت در جلسه ی تبلیغی هفتگی، به مزرعه می آورد. فلورانس مهارت داشت غذایی افزایش پذیر درست کند که بدون توجه به تعداد

حاضرین، همه را سیر می کرد. ما هیچ وقت نمی دانستیم تعداد مهمانان چند نفر ممکن است باشند. بیل همیشه سر میز شام حاضر می شد و به صحبت های تبلیغی می پرداخت. بعد از شام هم بیت تبلیغی دایر می گشت. جلسات ضیافات نوزده روزه و جشن های امری نیز در مزرعه برگزار می شد.

ایمپ (Imp)، یکی دیگر از دوستان، مُبَغ پرحرارتی بود. يك بار که به همراه او، از اجرای يك شو به خانه باز می گشتیم، در يك ایستگاه پمپ گاز که در نزدیکی مزرعه قرار داشت، توقف کردیم. من اتومبیل را می راندم و ایمپ هم به بازوی بیل، که از شدت خستگی حال کنار زدن او را نداشت، تکیه کرده بود. وقتی کارگر آفریقایی، باک ماشین را پر کرد؛ بیل سعی کرد با او صحبت کند؛ اما آن مرد، وحشت زده گفت: «من با سفید پوست ها حرفی ندارم.»

تحت تاثیر این صحبت، ایمپ ناگهان خودش را جمع و جور کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد. این بار مسئله فرق می کرد؛ یعنی ژنه (Gene)، کارگر پمپ، در مورد حرف زدن با يك سیاه پوست مشکلی نداشت. قبل از این که آن جا را ترک کنیم، ایمپ به ژنه گفت که ما کجا زندگی می کردیم و یاد آور شد که هر یکشنبه بعد از ظهر، عده ای برای ملاقات ما به مزرعه می آیند و گفت از آمدن او نیز خوشحال می شویم. اما ژنه خیلی محکم جواب داد: «من به خانه سفید پوست ها نمی روم.»

بعد از این جریان، ما هر وقت در آن پمپ گاز توقیف داشتیم، سعی می کردیم با ژنه گرم بگیریم؛ اما او همچنان از ما کناره گیری می کرد. با وجود این، در یکی از یکشنبه ها، ژنه را دیدیم که داشت از جاده جلوی منزلمان، قدم زنان بالا می آمد. بیل به استقبال او رفت، اما ژنه فوراً راهش را کج کرد. بیل سریعاً به خانه بازگشت و ایمپ را همراه خود برد و به دعوت او، ژنه هم به کسانی پیوست که در آن روز برای جلسه ی منظم یکشنبه ها، گرد آمده بودند. بعد از آن، ژنه نیز یکی از حاضران دایمی بیت تبلیغی شد و عاقبت هم به امرالهی اقبال نمود.

يك روز، بعد از این که بیل يك حکایت خنده دار تعریف کرد، ژنه که در کنار او نشسته بود، به رسم شوخی روی شانهِ او زد؛ اما بلافاصله از این حرکت که تصوّر می کرد بسیار بی ادبانه است، شرمنده شد و با وجناتی

پراز تأسف و دلهره، سر جایش یخ زد. بیل با لبخندی پرمحبت گفت: «ژنه، تو آن قدرها هم که نشون می دادی خجالتی نیستی ها.» ژنه که از این شوخی آرامش خود را باز یافت، جواب داد: «خوب، تو هم آن قدر که نشون می دادی سفید پوست نیستی.»

نفوس زیادی از ممالک مختلف آفریقا به دیدن مزرعه می آمدند. قبلاً تصوّرمان بر این بود که محفل روحانی ملی چندین سال دیگر تشکیل خواهد شد؛ اما حضرت ولی امرالله اعلان فرمودند محفل روحانی منطقه ای که پانزده مملکت را در بر می گرفت و مرکز آن در ژوهانسبورگ مستقر می گشت، می بایست ظرف هجده ماه تشکیل می شد. آن حضرت همچنین اجازه فرمودند با این که مزرعه سیزده مایل بیرون از شهر ژوهانسبورگ قرار داشت، بخشی از آن شهر به حساب آید. برای وصول به این هدف، ایشان هدایت نمودند که تعداد هرچه بیشتری از نفوس مستعدّه ی آفریقای را که می شناختیم به مزرعه دعوت کنیم و آن ها را تبلیغ نموده، به محل های خودشان عودت دهیم تا آنچه را آموخته اند به دیگران نیز ابلاغ نمایند. از آن جا که ما، از عمق عرفان این افراد آگاه نبودیم و نمی خواستیم چیزی را هم بی مورد تکرار کنیم، برای هر مبتدی، یک آزمون کوچک ترتیب دادیم. مفاهیم مورد نظر را جنویو کوی (Genevieve Coy) که چند ماه را پیش ما گذراند، در نظرگرفت و بعد، من و او با هم به طرح سوالات آزمون اقدام کردیم.

اولین آزمون شامل اسئله ای اساسی بود مثل: «کلمه بهائی به چه معنی است؟»، یا «چه کسی بنیان گذار دیانت بهائی است؟» و یا «حضرت عبدالبهاء چه کسی هستند؟». سؤال ها به تدریج مشکل تر می شد. هر فردی روی هر سؤالی که متوقف می شد، همان جا نقطه ی شروع دوره ی آموزشی بعدی برای او بود. این روش، وقت زیادی را صرفه جوئی می کرد و بسیار هم کارآمد بود.

این مبتدیان که از راه های دور، حتی از ممالک دیگر می آمدند؛ جایی برای اقامت احتیاج داشتند و مزرعه هم از شهر بسیار دور بود. قانون کشوری نیز همزیستی سیاهان و سفیدان را در زیر یک سقف ممنوع کرده بود. این مشکل مانعی دیگر بر سر راه ما بود که می بایست بر طرف می شد.

يك بار به نمایشگاه ملی روستایی که در ژوهانسبورگ برگزار می شد و در آن، انواع چیزهای گوناگون به فروش می رسید، رفتیم و يك جفت خرگوش نر و ماده چین چپلا، از نوع درشت، خریدیم. آن ها پوستی نرم و پشمالو داشتند و توی بغل هم می خوابیدند. (این ها از آن نوع چین چپلای کوچک و ظریفی که پوستش از لحاظ ارزش در دنیا مقام دوم را دارد، نبودند.) ما امیدوار بودیم افسانه ی قدرت باروری حیرت انگیز خرگوش ها درست از آب در بیاید و همین طور هم شد.

يك اطاق کوچک، ظاهراً برای جادادن وسایل کشاورزی و خرگوش ها، ساخته شد؛ اما عملاً چهار نفر از مبتدیان مذكر آفریقایی در آن ساکن شدند. داخل آن را طوری مرتب کردیم که قابل سکونت باشد؛ ولی از بیرون چیزی جز يك انباری محقر کشاورزی، به نظر نمی رسید.

داخل ملك ما يك مرغداری خیلی بزرگ هم موجود بود که سه قسمت مجزا داشت. جان آلن اقدام به بازسازی آن کرد. یکی از آن قسمت ها را برای جوجه ها گذاشت و دو قسمت دیگر را به صورت دو تا اطاق، برای فلورنس مارومو و بچه هایش بازسازی کرد که البته دو نفر خانم مبتدی هم با او در این اطاق ها شريك بودند. به این ترتیب، ما توانستیم يك مدرسه ی منظم سالانه با چهار مبتدی مرد و دو مبتدی زن، برپا کنیم.

کلاس در منزل خودمان تشکیل می شد. یکی از اطاق های عقبی هم به کتاب ها و لوازم التحریر و تخته سیاه اختصاص یافت. از مبتدی ها خواسته شده بود با لباس کار سر کلاس حاضر شوند. در کنار هر پنج عدد درب سالن، تعدادی بیل و شن کش و گردگیر گذاشته و به همه آموزش داده شده بود که اگر ماشین ناشناسی در جاده دیده شد؛ مردها فوراً به بیل ها و شن کش ها بچسبند و به کار مشغول شوند و زن ها هم گردگیرها را بردارند و به تمیزکاری بپردازند. اما به لطف خدا، در تمام سال هایی که در آن جا بودیم، هیچ غریبه ای وارد نشد؛ ولی ما همیشه خود را برای مواجهه با این مسئله آماده نگه می داشتیم.

جان و اودری روبرتز (Audry Robarts)، بعد از زیارت ارض اقدس، به آفریقا باز گشتند و خبر آوردند که حضرت ولی امرالله آن ها را مطمئن

فرموده بودند که «مزرعه را محاط به محبت و صیانت خود» نموده اند. بیل واقعاً معتقد بود وقتی در مزرعه کار می کند، از هر گزندی محفوظ است.

بیل در جوانی به بیماری jaundice، که به کبد آسیب وارد می کند؛ مبتلا شده بود. این بیماری سیستم ایمنی بدنش را ضعیف کرده بود که او را سخت در معرض انواع امراض مُسری قرار می داد. در خلال جنگ، هیپاتیت شایع بود و در آفریقا نیز همیشه مالاریا و انواع بیماری های مختلف دیگر سریان داشت. يك روز که همه ی ما برای کارهای مختلف از منزل خارج شده بودیم؛ بیل به حالت نزار و تب آلود، در خانه مانده و به رختخواب پناه برده بود. [این که چطور او در آفریقا، به تب معروف کوه های راکی (واقع در آمریکای جنوبی- م) مبتلا شده بود؛ هنوز يك راز باقی مانده است.] ناگهان فریاد «نوکا- نوکا» (به معنی: مار- مار) به گوش او می رسد. آن ها کارگران آفریقائی بوده اند که سراسیمه جیغ می زده و می گفته اند مار داخل مرغدانی رفته، و الان است که همه ی جوجه ها را ببلعد. مشکل اصلی این بود که اگر *rinkhals* (یعنی مار کبرا) وارد مزرعه می شد؛ آفریقائی ها دیگر دست به هیچ کاری نمی زدند، مگر این که مار کشته شود و حتماً هم دفن گردد تا جفتش برای انتقام نیاید. بیل به هر ترتیبی بوده از رختخواب بیرون می آید و تفنگ کالیبر ۲۲ خود را که فقط برای همین مقاصد نگهداری می شد؛ برمی دارد و به محوطه ی مرغداری می رود. مار جلوی او قد می کشد و دهانش را کاملاً باز می کند. بیل که از شدت تب می سوخته، در بینایش اختلال ایجاد می شود و وقتی به مار نگاه می کند، سر آن را سه تا می بیند. خوشبختانه آموزش های دوران کودکی به دانش می رسد و نصیحت پدر به یادش می آید که: «اگه یه وقت مست کردی و با کسی دعوات شد و یه نفر رو سه تا دیدی، مشتت رو به نفر وسطی بزن.» به این ترتیب، او سر وسطی را نشانه می گیرد و به همین دلیل تیرش به هدف می خورد.

سپس مار به سرعت به خاک سپرده می شود و آرامش یکبار دیگر به مزرعه باز می گردد و بیل هم به رختخواب خود مراجعت می کند. وقتی ما به خانه باز گشتیم و از اوضاع بعد از ظهر سؤال کردیم، او آن قدر بهبود یافته بود که داستان را با هیجان برای ما تعریف کند و از عکس العمل های وحشت آلود ما لذت ببرد.

فصل ششم - باب و کیث کویگلی (Keith Quigley) به ما می پیوندند

دوستان عزیز ما باب کویگلی و همسرش کیث، کمی بعد از ما وارد آفریقای جنوبی شدند. بیل و باب قبل از این که بیل بهایی شود، در واقع پیش از آن که ما با یکدیگر ازدواج کنیم، باهم آشنا شده بودند؛ و آن در زمانی بود که بیل برای شرکت در جلسه ای که در مدرسه ی بهایی لوهلن (Louhelen) منعقد می شد، به من می پیوست. میان آن ها، که هر دو درگیر کارهای هنری و رادیویی و نمایشی بودند و بعد هم هر دو به فعالیت های تلویزیونی پرداختند؛ از همان زمان روابط دوستانه ی مستحکمی به وجود آمده بود. در آفریقا نیز، باب و کیث اغلب، هم در فعالیت های امری وهم در امور شغلی، با من و بیل همکاری نزدیکی داشتند.

بیل، کویگلی ها را تشویق کرد برای زیارت اماکن مقدسه در اسرائیل، به ارض اقدس سفر کنند و آن ها هم پذیرفتند. در آن جا حضرت ولی امرالله به باب می فرمایند که او و بیل «...باید با یکدیگر همکاری کنند...چون تیم خوبی را تشکیل می دهند.» تشویقی بالاتر از این نیاز نبود تا همکاری تازه شکل گرفته ی آن ها (در آفریقای جنوبی) را تحکیم بخشد؛ همکاری نوین و مستدامی که فقط با مرگ باب پایان یافت.

وقتی آن ها با هم کار می کردند، میراث مشترک فرهنگ ایرلندی و محبتشان به امراللهی، کاملاً در رفتارشان نمایان بود. آن ها با آن خلاقیت و شوخ طبعی که داشتند؛ هرگز از درک دقیق امکانات هر وضعیت و فرصتی، در جهت تشویق و ترغیب احبّاً به خدمت بیشتر به امراللهی، باز نمی ماندند.

یکی از اولین برنامه های آن ها (بعد از ازدواج بیل و قبل از مهاجرت به آفریقا- م)، ارایه یك شوی رادیویی بود به نام "آقای عدالت". این آقا، شخصیتی خیالی بود که در طول هر برنامه، يك مشکل را با کاربرد اصول امری حل و فصل می کرد. از آن جایی که هر دوی آن ها به وفور از شوخ طبعی جذاب ایرلندی برخوردار بودند، به طور طبیعی همیشه مقداری شوخی چاشنی کارشان می کردند. يك بار، روزنامه ی محلی شهر میلوآکی این سری برنامه ها را، که به عنوان يك سریال بهایی معرفی می شد؛ «بهترین شوی رادیویی که به نام يك دیانت به اجرا درمی آمد» توصیف کرد و اضافه نمود «این اولین بار است که می شنویم يك دین با حسّ شوخی دمساز است.»

بیل و باب، هر دو، در سال ۱۹۵۴، توسط ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به عضویت هیأت معاونت انتخاب شدند. جزیره ی موریس جزیی از منطقه ی ماموریت آن ها بود که مرتباً از منازل خود در آفریقای جنوبی به آن جزیره سر می زدند. نتیجه ی کارشان بیست تا سی نفر تازه تصدیق در هر روستا بود. به گفته ی پوا موردی (Poova murday)، در زمان حضور بیل و باب در موریس بود که "اقبال افواج" آغاز شد.

در همان اوان، یکی از جامعه های محلی جزیره ی موریس می کوشد محفل روحانی خود را به ثبت برساند؛ اما رئیس اداره ای که می بایست تقاضای آن ها را تأیید می کرده، یک فرد مسلمان بوده و به دلیل تعصب مذهبی، تقاضای آن ها را رد می نماید. در آن زمان اغلب ادیان، از جمله اسلام و مسیحیت و حتی شیوه ی بت پرستی، در موریس رواج داشت. احبای موریزی به باب و بیل متوسل می شوند تا با آن شخص صحبت کرده، مشکل را حل کنند. آن ها هم با استفاده از جذابیت ایرلندی خود و با "خوش زبانی"، نظر رئیس را مساعد می کنند و بلافاصله، ثبت رسمی محفل انجام می گیرد. علاوه بر این، به سبب محبتی که آن ها نثار آن مرد می نمایند، یک دوست واقعی نیز برای امرالهی به دست آوردند.

اما آن ها همیشه هم موفق نبودند. برای مثال، یک بار بیل و باب برای ملاقات با مهاجرینی از جزیره ی رنیون (Reunion)، که قصد داشتند محل مهاجرت خود را ترک کنند، به کیپ تاون رفتند و سعی کردند آن ها را ترغیب نمایند در پست مهاجرتی خود باقی بمانند؛ اما موفق نشدند. عاقبت آن ها نه تنها پست خود را ترک کردند، بلکه از امر مبارک نیز کناره گرفتند.

یک دفعه دعوتنامه ای از خانواده ی جان آلن، مهاجرین سوازیلند (Swaziland)، برای باب و بیل رسید که از آن ها می خواست برای تبلیغ به آن جا بروند. در آن جا، یکی از محل هایی که هر دوی آن ها در آن به صحبت می پرداخته و گاهی هم نمایش اجرا می کرده اند؛ یک دبیرستانی بوده که در آن، به زبان زولو (Zulu) گفتگو می شده است. بیل عروسک هایش را هم با خود برده بود. در یکی از نمایش ها وقتی اولین عروسک را از جعبه بیرون می آورد، تنها جمله ای را که به زبان زولوئی می دانسته، یعنی عبارت "Muka oka shloka" را ادا می کند.

متأسفانه بیل معنی این جمله را نمی دانسته و وقتی می بیند بچه هایی که قبلاً لبخند و قهقهه اشان قطع نشده بود، ناگهان ساکت می شوند و حتی دست های خود را جلوی دهان هایشان می گیرند و تا پایان نمایش اصطلاحاً جیکشان در نمی آید؛ خیلی متعجب می شود. فقط چند روز بعد يك نفر به او می گوید که آن روز عروسکش گفته: «بچه ها نخندید.»

برای يك هنرمند، فقدان عکس العمل نسبت به نمایشی که به اجرا در می آورد؛ بخصوص اگر فکاهی باشد، بسیار تأسف بار است. همچنین بیل و باب از سوء تفاهمی که برای بچه ها پیش می آید؛ خیلی ناراحت می شوند. اما فرصت دیگری برایشان مهیا می گردد که جبران مافات کنند؛ به این ترتیب که از آن ها دعوت به عمل می آید مجدداً به آن جا سفر نمایند؛ و این بار، دیگر عروسک ها به زبان زولویی حرف نمی زنند و بچه ها و هنرمندها هم شاد و خندان جریان نمایش را به پایان می برند.

يك بار دیگر باب و بیل با هم به مهالس هوک (MahalesHoek) در باسوتولند (Basutoland)، جایی که اکنون لسوتو (Lesotho) گفته می شود؛ رفتند. يك روز صبح وقتی برای گذاشتن وسایلشان در يك وانت که در کنار يك خیابان شلوغ پارک شده بوده، بیرون می روند؛ يك نفر که در کنار آن ها ایستاده بوده، متوجه عروسک ها می شود و در باره ی آن ها سؤال می کند. بیل هم فوراً مرغ مُنشی و ایمپالا (این ها دو تا از عروسک ها بوده اند- م) را در دست های خود می کند. جمعیت دور آن ها حلقه می زنند و عروسک ها هم شروع به صحبت می کنند و به آن ها می گویند که چقدر کشورشان را دوست می دارند. هیجان مردم توجه يك کشیش را نیز که از آن جا عبور می کرده، جلب می نماید. یکی از افراد از او راجع به این جریان می پرسد و او هم جواب می دهد: «فکر می کنم این ها دو نفر از فرقه های میسیونری (مبلغین مسیحی- م) هستند که با حیواناتشان در باره ی خدا حرف می زنند.»

بیل و باب به همکاری خود ادامه می دادند؛ آن چنان که وقتی مرکز جهانی از بیل خواست به نیم کره ی غربی باز گردد و در آن جا خدمت کند؛ کویگلی ها هم با ما به آن جا آمدند. در این محل و موقعیت جدید، بیل به طراحی و تولید يك شوی مشهور تلویزیونی موسوم به "میدان های هالیوود" دست زد که به

مدت هفده سال با موفقیت ادامه داشت و جوایز بسیاری را هم ربود. او اغلب برای استفاده در شوها، ایده ها و پیشنهادهایی را هم مطرح می کرد و به این ترتیب، در آن زمان که تبلیغ به شدت جریان داشت؛ با رسانه های گروهی در ارتباط بود. يك سال که مهمان مخصوص این شو، پترمارشال (Peter Marshall)، عید نوروز (۲۱ مارس هر سال) را به همه ی بهائیان تبریک گفت؛ همه ممنون و مسرور گشتند.

زمانی که ما، در ایالات متحده بودیم، يك روز که بیل به سینه پهلو مبتلا شده بود و در رختخواب استراحت می کرد، تلگرافی از بیت العدل اعظم واصل شد که از او می خواست به یکی از کشورهای امریکای جنوبی برود. احبای آن کشور از القائنات یکی از ناقضین رنج می بردند. او بلافاصله از بستر بیماری بلند شد و به باب تلفون کرد تا هرچه زودتر ترتیبی دهد که همکاری همه ی مسئولیت های او را در شوی "میدان های هالیوود" و سایر برنامه های مشترکشان، به عهده بگیرد و هر دو، در همان شب، به سمت مقصد حرکت کردند.

در صبح روز بعد تلگراف دیگری رسید مبنی بر این که اگر حال بیل خوب نیست، لزومی ندارد به این سفر برود. اما از آن جا که بیل «اطاعت فوری، دقیق و کامل» را از حضرت ولی امرالله آموخته بود، در زمانی که تلگراف به منزل ما رسید، او در امریکای جنوبی بود.

وقتی آن ها به مقصد می رسند، ناقض مورد نظر آن جا را ترك می کند و برای آن ها میسر می شود به تحکیم ایمان احباً بپردازند و امید و آرامش را به جمع آنان بازگردانند. زمانی هم که ایادی امرالله جناب طرازالله سمندری، برای همین مأموریت به آن جا تشریف بردند؛ ناقضین محل را ترك کردند و دیگر باز نگشتند. حضرت ولی امرالله قبلاً فرموده بودند ناقضین فاقد توان مقاومت در محلی هستند که در آن، نفوس روحانیه حضور دارند. شاید بیل و باب هم از همین گونه نفوس بودند.

یکی دیگر از جلوه های همکاری بیل و باب، که ربطی به امر مبارک هم نداشت، نوشتن نمایش نامه ای بود به نام "بحران در دونگال" (Donegal). کسی که فیلم شاد "جزیره ی کوچک نفوذ ناپذیر" را کارگردانی کرده بود، دست نویس این نمایش نامه را خریداری نمود. نتیجه این که، دو آفریننده ی

نمایش نامه، همراه با دستنویس آن که به خوبی بسته بندی شده بود، سوار بر کشتی شدند تا به سمت لندن حرکت نمایند. من و کیث از ساحل برای آن دو مسافر هیجان زده، دست تکان دادیم. این طور به نظر می رسید که این کار، درآمد خوبی نصیبمان می کرد. ولی درست قبل از ورود آن ها، کارگردان مزبور به دلیلی تیرباران می شود و چون نمایش نامه توسط او انتخاب شده بود، مسئولان مربوطه آن را مردود قلمداد می کنند. در نتیجه، بیل و باب هم آن را کنار گذاشتند و دیگر هرگز به سراغش نرفتند؛ که تا به امروز هم تولید و اجرا نشده، باقی مانده است. انگار مقدر نبود ما ثروتمند شویم.

بیل و باب، در سال ۱۹۷۳، در هاوایی، سریال تلویزیونی "دنیای جدید" را پایه گذاری کردند. تریسی هامیلتون (Tracy Hamilton) تولید کننده بود و باب کویگلی کارگردان و بیل مجری. راسل گارسیا (Russell Garcia)، آهنگ ساز معروف بهایی، با گروه گر خود، اجرای اغلب موسیقی های این شو را به عهده داشت. گروه او، با افرادی از نژادها و ملیت های مختلف که پیراهن ها و دامن های رنگارنگ هاواییایی به تن داشتند؛ شبیه یک رنگین کمان انسانی به نظر می رسیدند و در هر برنامه ای به اجرای موسیقی می پرداختند.

از جمله مهمانانی که در این سریال با آن ها مصاحبه شد، قضات محترمی مثل جیمز (James) و دوروتی (Dorothy) نلسون (Nelson) و خوانندگان مشهوری مانند سیزل (Seals) و کرافتز (Crofts) و دوست عزیزمان دیزی گیلسپی (Dizzy Gillespie)، بودند. نفر اخیر، با عشق عمیقی که به امرالهی داشت، همراه با محبت بی شائبه ای که نسبت به بیل ابراز می نمود؛ تاثیر زیادی بر ذهن مردم بر جای گذاشت. یکی از شوها هم راسل گارسیا و همسرش جینا (Gina) را که هر دو از اعضای گروه گر بودند، به عنوان مهمان مخصوص، نشان می داد.

ایستگاه تلویزیون هاوایی چنان تحت تاثیر این سریال سیزده قسمتی قرار گرفت که در پایان، تقاضای تکرار آن را مطرح کرد؛ که البته مورد موافقت بیل قرار گرفت. بعضی کلیساها (فرقه های مختلف دیانت مسیحی- م) با عصبانیت اقدام به ارسال شکایاتی به ایستگاه تلویزیون کردند؛ مبنی بر این که

به آن ها وقت و فرصت معادل با بهائیان داده نشده است. با وجود این، آن سریال حتی برای سومین و چهارمین بار هم به نمایش گذاشته شد. در این اوان، بیل و باب، توأمان، کتاب "شعله" را نگاشتند که در باره ی زندگی لوا گتسینگر (Lua Getsinger) است؛ کسی که حضرت عبدالبهاء او را به «مبشرمیثاق» ملقب فرمودند. بیشتر کار نوشتن، توسط بیل انجام می گرفت، که البته از پیش نهادهای سازنده ی باب بهره می برد. هر دوی آن ها ارادت و محبت مخصوصی نسبت به لوا داشتند. يك بار آن ها در سفرشان از اروپا به آفریقای جنوبی، در مصر از هواپیما پیاده می شوند که به زیارت مدفن او و نیز مرقد مبلّغ و مؤلف شهیر، جناب میرزا ابوالفضائل که آثارش مورد تحسین عمیق بیل بود؛ بروند. اما از آن جا که روی پاسپورت هایشان مهر اسرائیلی زده شده بود، مورد سوء ظن مأموران مصری قرار می گیرند؛ ولی چون آمریکائی بودند، مسئولان اداره ی مهاجرت موافقت می کنند مدارکشان را بررسی نمایند. بیل و باب در کناری منتظر می ایستند. ناگهان بیل شروع به خواندن سرود ملی مصر می کند. این سرود را از حسن صبری، زمانی که چندین هفته در تانگانیکا (Tanganyka) (که اکنون به تانزانیا معروف است- م) در منزل او اقامت داشته، فراگرفته بود.

مأموران مصری با تعجب به او نگاه می کنند و می پرسند: «چی می خونی؟» بیل هم جواب می دهد: «متوجه نمی شید؟ این سرود ملی مملکت خودتونه!» در نتیجه ی این تمهید، پاسپورت ها فوراً مهر می شود و آن ها به طرف محلی که در آن، مراقد ابوالفضائل ولوا در کنار یکدیگر قرار دارد حرکت می کنند. مطابق هدایات حضرت ولی امرالله، جهت سنگ یاد بود مزار اوّل به سمت مشرق و از آن دوّم، به سمت مغرب است؛ هیکل مبارک خود، این یاد بودها را طراحی فرموده بودند. هدایات آن حضرت همواره متضمن اهمیت فراوان و حسن بی پایان بود. به فرموده ی ایشان، میرزا ابوالفضل بزرگ ترین مبلّغ مشرق زمین بود و لوا نیز به محبت حضرت عبدالبهاء و آن گونه که شایسته ی مقام او بود، «ام المبلغات» مغرب زمین، نامیده شده بود.

در طول سال های متمادی دوستی و همکاری این دو، بیل همواره به چهار گوشه ی جهان سفر می کرد؛ و این در حالی بود که باب در جبهات داخلی به تلاش و کوشش ادامه می داد. يك بار بیل نوشت:

من در طول اسفارم در تلویزیون ممالک دور افتاده ای مثل پاگو پاگو ظاهر شدم و به شهرها و سرزمین های مانند سیدنی، بریسان (Brisbane)، کامبرا، ملبورن، آدلاید، پرت، موریس، آفریقای جنوبی، نایروبی و بسیاری نقاط دیگر سفر کردم و این، همیشه بیل سیرز بود که مشمول محبت و تحسین احبّا قرار می گرفت؛ اما در واقع این، نیمه ی دیگر تیم ما؛ یعنی باب کویگلی بود که در وطن، بی سر و صدا، روی شوهای شبانه و روزانه برای فرستنده های تلویزیونی CBS, NBC و ABC کار می کرد و با محبت و مهربانی و درایت و کاردانی و در اغلب موارد با سخاوت و بخشندگی، انجام دادن بسیاری از این اسفار را برای من میسر می ساخت. ما حتی در زمانی که از هم جدا بودیم نیز به صورت يك تیم عمل می کردیم.

باب در سال های پایانی عمرش به بیماری آلزایمر مبتلا شد. همسرش کیث، می گفت در این اواخر، هیچ کس، حتی اعضای خانواده ی خودش را هم نمی شناخت؛ اما وقتی بیل به ملاقات او آمد، تقریباً به نحو طبیعی به سؤال های او پاسخ داد. این دیدار برای بیل بسیار درد آور بود؛ اما از این که باب او را شناخته بود، خیلی خوشحال به نظر می رسید.

در ۲۷ نوامبر ۱۹۸۹، کیث، پیکر باب را در گورستان پارک اینگل وود (Inglewood)، در بخشی به همین نام از ایالت کالیفرنیا، در جوار آرامگاه تورنتون چیس (Thornton Chase)، اولین بهایی آمریکایی، به خاک سپرد و خود نیز در ۲۰ مارس ۱۹۹۹، در همین نقطه به دیدار او شتافت.

فصل هفتم - تلاش های ما به ثمر می نشیند

وقتی امرالله رو به رشد و نمو نهاد و در بسیاری از جوامع آفریقائی نه نفر یا بیشتر از مؤمنین بزرگسال مهیا گشت، هر يك از مهاجرین مأمور شدند در هر يك از این جوامع، به تشکیل محفل روحانی محلی؛ یعنی مؤسسه ای که مدیریت و هدایت امور جامعه های محلی را به عهده دارد، اقدام نمایند. این انتخابات در ایام عید رضوان برگزار می گردد، که به مناسبت اظهار امر حضرت بهاءالله در باغ رضوان، در جوار شهر بغداد، به مدت دوازده روز، از ۲۱ اپریل تا ۲ می، ادامه می یابد.

زمانی که جامعه ی بهایی تحت مسئولیت آندریس کارومبیس (Andries Karumbis)، یکی از اولین مؤمنین آفریقای جنوبی، انتخابات خود را برگزار می نمود؛ بهیبه ی فورد، در مزرعه نزد ما بود. وقتی آندریس نوشتن ورقه ی رأیش را تمام می کند، بیل متوجه می شود که او ۹ بار اسم خودش را نوشته است. بیل به آرامی از او می پرسد آیا می خواهد فقط به خودش رأی بدهد. آندریس با تعجب جواب می دهد: «هیچ کدوم از اینا آندریس کارومبیس نیستن. من شایستگی عضویت محفل روحانی رو ندارم. این خانم اندوگو (Ndugo) است. این یکی آقای چارلی مائولا (Charle Moula) است..» و الی آخر، هر نه نفر موجود در لیست خود را مشخص می کند و در پایان با اطمینان خاطر می گوید: «من بی سوادم ونمی تونم چیزی غیر از اسم خودم رو بنویسم.» بیل برگه ی رأی او را، مطابق نظر خودش برایش پر می کند و به این ترتیب مشکل رفع می شود.

در یکی از روزهای جمعه، وقتی راهزنان به سراغ آندریس می روند؛ ایمان او جاننش را نجات می دهد. جمعه ها برای دزدها فرصت مناسبی بود؛ چون در این روز حقوق کارگرا پرداخت می شد. آن ها به قصد دزدیدن حتی حقوق هفتگی يك کارگر، گاهی او را به قتل هم می رساندند. زمانی که آندریس عازم خانه اش می شود، آن ها دور او را می گیرند و نوک چاقو را روی گلویش می گذارند و همه چیز، جز زیر پوشش را از او اخذ می کنند. خودش جریان را برای ما این گونه تعریف کرد: «من تا آن جا که می تونستم فریاد زدم و پشت سرهم گفتم بهاءالله، بهاءالله، بهاءالله..» به این ترتیب راهزن ها فکر می کنند او دیوانه است و از آن جا که در آفریقا

کشتن يك شخص ديوانه گناه بزرگی به حساب می آید؛ فقط او را لخت می کنند و می روند.

یکی از دوستان، بعد از شنیدن این داستان گفت: «چرا نگفتی یا بهاء‌الاهی؟ چون این عبارتی که برا طلب کمک سریع به کار می بریم.» آندریس جواب داد: «ای کاش اینو بلد بودم. شاید این طوری می تونستم اقلأ کفش ها مو حفظ کنم!»

ما اغلب برای سفرهای تبلیغی به باسوتولند، سوازیلند، زولولند[که اکنون کوازولو- ناتال (Kwazulu- Natal) گفته می شود] و بسیاری از نقاط دیگر می رفتیم. در این مناطق، بیل در کلبه هایی که از شدت تاریکی و ازدحام، انسان نمی توانست ببیند چند نفر و چه کسانی حضور دارند؛ برای احبأ صحبت می کرد. رفتن به باسوتولند همیشه برای ما به منزله ی فرصتی بود برای تنفس هوای تازه؛ زیرا هرچند این سرزمین محصور به آفریقای جنوبی بود، اما مملکتی مستقل به حساب می آمد و لهذا آپارتاید در آن جا حکمی نداشت. در آن جا ما آزاد بودیم، بدون این که مجبور باشیم پنهانکاری کنیم و یا نگران دیده شدن توسط جاسوس ها باشیم؛ با هرکسی که دلمان می خواست، معاشرت کنیم.

در یکی از سفرها به شهر نیاتیاننگ (Teyateyaneng)، با يك آقای آشنا شدیم که به امر مبارك علاقه نشان می داد؛ اما در دو سفر بعدی، موفق به دیدن او نشدیم، چون برای کار به بیرون از شهر رفته بود. خوشبختانه دفعه ی بعد که به آن جا رفتیم، او در محل بود و دعوت ما را برای شرکت در جلسه ی تبلیغی پذیرفت. بعداً وقتی به امرالهی ایمان آورد، بر ایمان تعریف کرد که آن روز توانسته بود در محل بماند و به آن جلسه بیاید چون درست همان وقت، پای اسبش لنگ شده و از رفتن به سرکارش بازمانده بود و از آن جا که قبلاً هیچ وقت برای اسبش چنین مشکلی پیش نیامده بود، گفت: «به نظرم اسبم قبل از خودم بهایی شده بود.»

بسیاری از افرادی را که تبلیغ می کردیم، در این مسئله سرگردان می ماندند که دیانت بهایی چگونه به عقاید مذهبی قبلیشان ارتباط می یابد. بیل در ۱۹۵۳، در پاسخ به سؤال یکی از دوستان عزیز شخصیمان که در قلب آفریقا زندگی می کرد؛ مبنی بر این که: «آیا برای بهایی شدن، باید از کلیسای خودم

کناره گیری کنم؟»، اقدام به نوشتن نامه زیر نمود. این نامه برای جواب دادن به پرسش های مشابه سایر متحریان نیز مورد استفاده قرار می گرفت:

دوست عزیز

به عنوان پاسخی به این سؤال و در آغاز، هر يك از متحریان عزیز باید اطمینان قلبی داشته باشند که اقبال به حضرت بهاءالله، مؤسس آئین بهایی، به هیچ وجه به منزله ی ترك وفاداری به حضرت مسیح نیست.

دیانت بهایی بدون درنگ می پذیرد که مسیحیت حائز منشأ الهی است و بدون قید و شرط بُئوت و ربانیت حضرت مسیح را قبول می کند و بدون واهمه ابراز می دارد که عهد جدید منبعث از وحی الهی است.

حضرت بهاءالله، خود، حضرت مسیح را «روح الله» خوانده اند و از ایشان به عنوان کسی که «به نفخه ی روح القدس ظاهر شد»، یاد نموده اند و آن حضرت را صاحب «مقامی که ورای تصوّرات اهل عالم است» وصف فرموده اند.

آن حضرت همچنین می فرماید: «آگاه باش، هنگامی که پسر انسان (حضرت مسیح) جان به جان آفرین تسلیم نمود، همه ی هستی به سختی گریست. اما آن حضرت با فدا کردن خود استعدادی تازه در کل کائنات دمیدند.. ژرف ترین حکمتی که خردمندان بیان نموده اند؛ عمیق ترین معرفتی که دانیان ابراز داشته اند؛ فنونی که تواناترین دست ها آفریده اند و نفوذی که مقتدرترین سلطان ها اعمال کرده اند؛ همه فقط جلوه هائی از قوای حیات بخشی است که روح متعالی و محیط و مضمی آن حضرت آزاد نمود. شهادت می دهیم که وقتی ظاهر شد، پرتو عظمت خود را بر تمامی مخلوقات تابانید.. به واسطه ی قدرت آن حضرت، که منبعث از حق قدیر بود، ابصار نابینایان باز شد و ارواح گنه کاران تطهیر گشت.. اوست که عالم را مطهر فرمود.» و کلام خود را با این جمله به پایان می برند: «خوشابه حال کسی که با وجهی مششع به آن حضرت توجه نمود.» (ترجمه)

بدون این که کسی به حضرت مسیح معتقد باشد، نمی تواند به حضرت بهاءالله ایمان آورد و این شرطی است ضروری برای پذیرش دیانت بهایی توسط هر

کسی؛ اعم از هندو، یهودی، بودائی، زرتشتی، مسلمان و حتی بی دینان و ملحدان. دیانت بهایی بر قبول قلبی و بدون قید و شرط منشاء الهی مسیحیت و نیز سایر ادیان بزرگ عالم، توسط هر متحری حقیقتی، اصرار می ورزد. از فرد مؤمن به امر بهایی خواسته نمی شود که محبتش را به حضرت مسیح باز دارد؛ همان گونه که پذیرش حضرت مسیح مستلزم آن نیست که کسی احترام و اعتقاد خود به حضرت موسی را کنار بگذارد.

لزومی ندارد که حضرت موسی را خفیف سازیم تا حضرت مسیح اعتلاء یابد و یا ایشان را کوچک شمیریم تا حضرت بهاءالله بزرگ جلوه کند. این هیاکل قدسی تخالف و تناقضی با یکدیگر ندارند. هر يك از آنان وعود مظهر پیش از خود را محقق می سازد. آنان به منزله ی فصول متوالی کتاب واحد حقیقتند؛ یعنی عهد قدیم، عهد جدید و یا آثار حضرت بهاءالله. مقصد همه ی آنان یکی است و آن، به نحو فزاینده و مستمر، اعلان و افاضه ی مقادیر بیشتری از حقیقت الوهیت است در مقابل عیون بشریت.

زمانی که حواریون حضرت مسیح با اهل تورات در باره ی ظهور آن حضرت و دیانتی که برای آن روزگار جدید بود، صحبت می کردند؛ آن مردمان نیز می پرسیدند: «آیا باید ایمان خود به حضرت موسی را ترك کنیم؟» اما آن ها چنین نکردند، بلکه به تدریج از تحت نفوذ تعالیم آن حضرت خارج شدند.

اگر دیانت و شریعت حضرت موسی برای زندگی آن ها کفایت می کرد، حضرت مسیح ظاهر نمی شد. آن ها به حقایق بدیع، موائد روحانی جدید و «ماء حیات» تازه، نیاز داشتند.

آن ها تعالیم موسی را ترك نکردند؛ زیرا آن تعالیم در حقیقت، به منزله ی پله ای بودند که آنان را قادر می ساخت به مرحله ی پیام جدید عیسی برچهند. وقتی مردم حضرت مسیح را پذیرفتند، مائده و ماء جدید حقیقتی که آن حضرت آورد، میل و عطش آنان را برای طعام قدیم زائل ساخت.

به همین صورت، وقتی شما دیانت بهایی را می پذیرید؛ عقائد گذشته ی خود را از دست نمی دهید؛ زیرا این ها نیز چون پله هائی هستند که شما را به مراتب بالاتری از درك معنای زندگی، هدایت می کنند.

چون خدا یکی است، حقیقت هم یکی است. انسان روحی فناپذیر دارد و این حیات ناسوتی مانند مدرسه ای است با کلاس های متعدد. هدف زندگی ما در این عالم، این است که خداوند را بشناسیم، دوست بداریم و خدمت کنیم؛ اما او خود غیر قابل شناخت است؛ مگر از طریق پیام آورانش، که هرگاه به آنان نیاز باشد، ارسالشان می نماید. آنان هر ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال يك بار ظاهر می شوند و حقایق روحانی واحد و تعالیم اجتماعی متناسب با زمان ظهور خود را، افاضه می فرمایند.

برای همین است که حضرت بهاءالله می فرمایند امروز روز وحدت و یگانگی است؛ یعنی دخول نوع انسان در خیمه ی يك دین واحد و در ظل يك خدای یگانه.

دوست صمیمی شما - (بیل) ویلیام سیرز

در سال هایی که نزدیک ژوهانسبورگ زندگی می کردیم، آن شهر به سرعت رو به ترقی نهاد و توریست های بسیاری را به خود جلب کرد که بعضی از آن ها از نظام آپارتاید حاکم، سخت حیرت زده می شدند. کشور نیازمند صنعت توریسم بود و همین امر سازمان جهانگردی را بر آن داشت که از مؤسسه ی مهمانسرای تعطیلات بخواهد به افتتاح يك هتل در شهر اقدام نماید. این مؤسسه نیز اصرار ورزید که در صورتی مبادرت به این کار می کند که مجموعه اش از مداخله آپارتاید مصون بماند. آن ها سرانجام، به نوعی به توافق رسیدند. مسئولین وقت را گمان چنان بود که هیچ سیاه پوستی حتی تصور داخل شدن به آن جا راهم نخواهد کرد؛ اما اگر می کرد ثابت می شد که آن ها در اشتباه بودند.

صبح يك روز تعطیل که ما توأم با تفریح و شادی، داشتیم در شهر به دنبال وال آلن (Val Allen)، یکی از مهاجرین آمریکایی می گشتیم؛ برای کمک، به سراغ آندره موفقینگ رفتیم. وقتی از او پرسیدیم آیا می داند وال کجا است، جواب داد: «آره، همین حالا داشتم توی مهمون سرای تعطیلات با او صبحانه می خوردم.»

به این ترتیب، احبّا شروع کردند به تشکیل کنفرانس هایی در همین مهمانسرا در روزهای تعطیل، که در آن ها بیل سخن ران اصلی بود. او از این که

می دید احبّای الهی، سیاه و سفید، بدون هیچ گونه محدودیتی، با چهره هایی نورانی، در کنار هم نشستند؛ بیش از حدّ مسرور می شد. این چیزی بود که برای اولین بار در آفریقای جنوبی اتفاق می افتاد؛ اما در بیرون از هتل، قوانین سخت تبعیض نژادی همچنان اهالی شهر و کشور را تحت استیلای خود داشت.

ما بی صبرانه منتظر بودیم که محفل روحانی منطقه ای جنوب آفریقا، با مرکزیت ژوهانسبورگ، هرچه زودتر، تشکیل شود و از این که می دیدیم با این انتخابات مهم، تلاش هایمان به ثمر خواهد نشست؛ سرشار از شور و شغف بودیم.

در رضوان سال ۱۹۵۶، با تأیید حضرت ولی امرالله، کانونشن مسئول انتخاب محفل روحانی منطقه ای، در مزرعه تشکیل شد. میز و صندلی ها را طوری در اطاق نشیمن چیدیم که اگر احیاناً کسی برای بررسی تعداد زیاد اتومبیل ها به آن جا سرک می کشید، شرایط مثل يك مهمانی عادی به نظرش بیاید. بهائیان هر کشوری نمایندگان را انتخاب کرده بودند تا به عنوان منتخب محفل عمل کنند. بعضی از آن ها فرسنگ ها راه پیمایی کرده بودند و یا دشواری های سفر با قطار را تحمل نموده بودند تا به مزرعه برسند. آن ها نمایندگان چهارده مملکت بودند که شامل اتحادیه ی آفریقای جنوبی، آفریقای جنوب غربی (اکنون نامیبیا)، رودزیای شمالی (اکنون زامبیا)، رودزیای جنوبی (اکنون زیمبابوه)، موزامبیک، آنگولا، بچوانالند (Bechuanaland) (اکنون بوتسوانا)، باسوتولند (اکنون لسوتو)، سوازیلند، نیاسالند (Nyasaland) (اکنون مالاوی)، زولولند، ماداگاسکار، موریس، جزیره ی رینیون (سه مورد اخیر در اقیانوس هند)، و جزیره ی سن هلن (در اقیانوس اطلس)، می شدند.

ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به نمایندگی از مرکز جهانی بهایی، مقر تشکیلات بین المللی بهایی در حیفا اسرائیل، در کانونشن شرکت داشتند. از این که در مزرعه پذیرای ایشان بودیم از شادی در پوست نمی گنجیدیم. داماد جناب ایادی و عضو آینده ی بیت العدل اعظم، جناب علی نخجوانی، سخن رانی ایشان را که به زبان عربی بود؛ به انگلیسی ترجمه می کرد. احبّای آفریقای حاضر در جلسه که عادت کرده بودند همیشه چیزی از انگلیسی به

زبان آن‌ها ترجمه شود؛ از این‌که می‌دیدند حضار انگلیسی زبان هم محتاج شده‌اند به مطالبی گوش دهند که برای آن‌ها ترجمه می‌شد، خیلی خوشحال بودند. نماینده‌ی محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا که به عنوان موجد و مساعد این محفل نوبنیاد، تعیین شده بود، جناب پل هنی (Paul Haney)، رئیس آن محفل، بودند. ایشان بعدها، توسط حضرت ولی امرالله به سمت ایادی امرالله انتخاب شدند.

در آن رضوان، چهار مورد از پنج محفل منطقه‌ای که در قاره‌ی آفریقا برپا شد، متشکل بود از پنج نفر مهاجر و چهار نفر بهایی بومی. اما ما مفتخر بودیم به این‌که به عنوان اولین محفل روحانی منطقه‌ای برای جنوب و غرب آفریقا، مرکب بودیم از چهار نفر مهاجر و پنج نفر مؤمن بومی.

یکی از مهم‌ترین و شورانگیزترین اوقات برای احبای آفریقایی، در دوران اقامت ما در آن‌جا، افتتاح مشرق‌الاذکار کامپالا در اوگاندا بود. ایادی امرالله، امة‌البهاء، حضرت روحیه‌خانم، يك جعبه‌ی نقره‌ای خالص پر از خاک مرآقد مطهره‌ی حضرت اعلی و حضرت بهاءالله با خود آورده بودند که در پی ریزی معبد جای دهند. بیل که از اندازه‌ی آن جعبه و از این‌که قرار بوده در پارچه ابریشمین پیچیده و در بتن پی‌ریزی جاسازی شود، آگاه بود؛ پیش‌نهاد کرد آن جعبه در يك جعبه‌ی بزرگ‌تر و مناسب فولادی که خود آماده کرده بود، گذاشته شود و آنگاه در بتن پی مستقر گردد. او از این‌که حضرت حرم بلافاصله نظرش را پذیرفتند و نیز از این‌که می‌دید جعبه‌ی هدائیش برای همیشه با آن محتویات مقدسه در آن مکان ویژه باقی خواهد ماند، از اعماق قلب احساس افتخار و ابتهاج می‌نمود.

زمانی که در آفریقای جنوبی زندگی می‌کردیم، در اداره‌ی پست شهر ژوهانسبورگ يك صندوقچه داشتیم. یکی از روزهای اکتبر ۱۹۵۷ به شهر رفتیم تا سری به صندوقچه‌ی خود بزنیم. وقتی در آن‌جا باز کردیم دیدیم پر است از نامه‌ها و تلگراف‌های مختلف. همه‌ی آن‌ها را داخل ماشین ریختیم و حرکت کردیم. بیل مشغول رانندگی بود و از من خواست چندتا از تلگراف‌ها را باز کنم و بخوانم. اولین آن‌ها که از طرف میلدرد (Mildred) و رفیع متحده رسیده بود، حاوی این عبارت بود: «تبریکات صمیمانه خود را به

مناسبت پیام واصله تقدیم می داریم.» دوّمین تلگراف نیز به همین مضمون بود.

بیل از من پرسید: «فکرمی کنی موضوع چیه؟» سومین موردی که باز کردم از جناب عزیز یزدی و شامل همان مطلب بود. بیل به شوخی آزارنده ای گفت: «نکنه فکرمیکنن من مُردم!»، کم کم کنجکاوای هر دوی ما داشت برانگیخته می شد.

با خواندن چهارمین تلگراف همه چیز روشن شد:

پیامی که هم اکنون از جانب حضرت ولی محبوب امرالله واصل شده مقرر می دارد اعلام نمایم که «جنابان اونیک اولینگا، ویلیام سیرز و جان روبرتز به مقام شامخ ایادی امرالله انتخاب شده اند. مطمئناً تاییدات ملکوت ابهی خدمات برجسته ی آن عزیزان را افزون خواهد ساخت» تبریکات صمیمانه تقدیم می دارم. مطمئن به الطاف و عنایات الهی باشید. دیدار شما از کامپالا از یازدهم تا هجدهم همین ماه بسیار مناسب خواهد بود. مراتب به روبرتز اطلاع داده خواهد شد. لطفاً با ایشان تماس گرفته اعلام فرمائید در چه تاریخی می توانم شما را ملاقات نمایم.

باتحیات صمیمانه- بنانی

در میان ترافیک شلوغ جنوب شهر، بیل ناگهان زد روی ترمز و از ماشین پرید بیرون، اتومبیل را دور زد و آمد به طرف دیگر، در را باز کرد و گفت: «تو برون.»

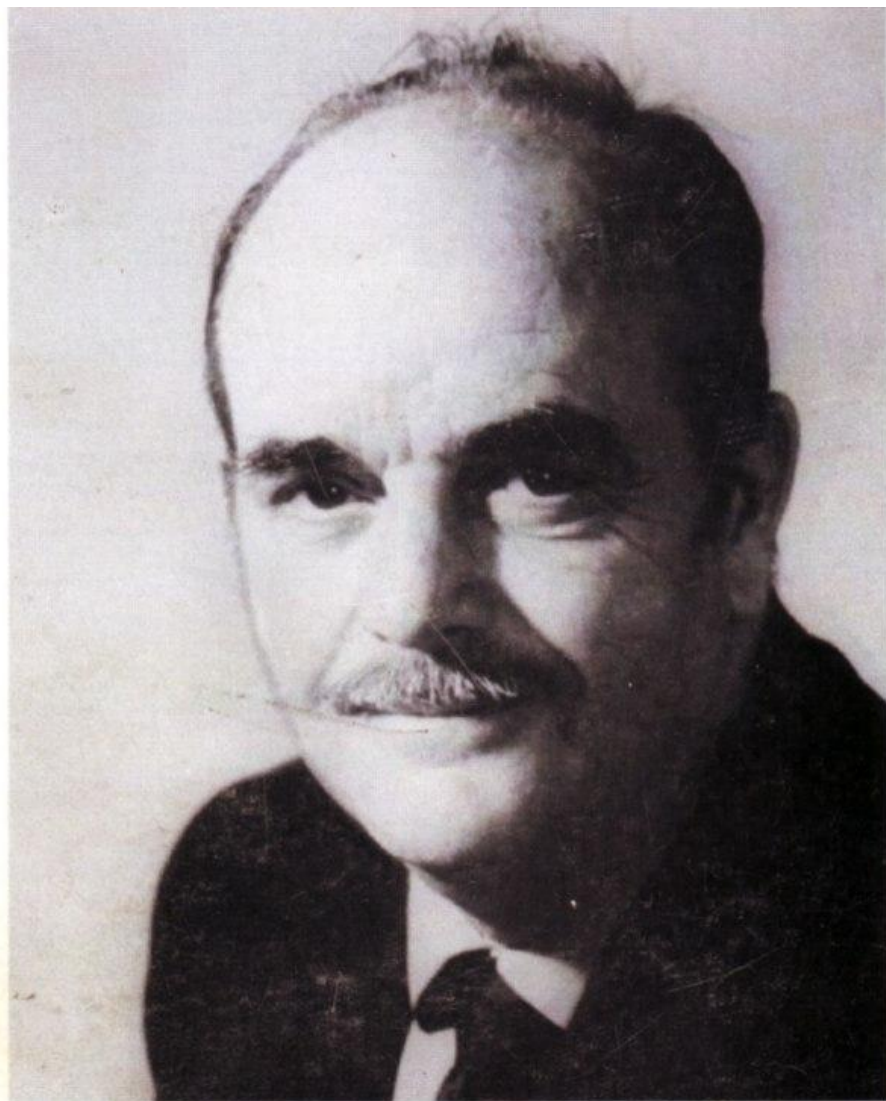
با چه کلماتی می توان واکنش او را به نحو صحیح توصیف نمود؟ بهت، حیرت، ناباوری یا سرگردانی؟ معلوم بود که احساس عدم لیاقت و شایستگی، ترس از ناتوانی در تحمل چنین مقامی منیع و بسیاری افکار و احساسات دیگر در ذهنش موج می زد. بهت و حیرتش به حدّی بود که حتی نمی توانست حرف بزند. در حالی که بیشتر مسیر را به سکوت گذرانیدیم، به طرف مزرعه حرکت کردیم.

اما من از این که می دیدم بیل باید برای تمام عمر، به عنوان ایادی امرالله خدمت کند؛ چندان متعجب نشدم (اگر یادتان باشد، از همان ایام اولیه دوستیمان بر این باور بودم که بیل باید يك روزی به عضویت بیت العدل اعظم الهی انتخاب شود.) انتصاب به سمت ایادی امرالله افتخاری بود که مسئولیت های عظیمی را به دنبال داشت و مقتضی تمام توجه و توان او و فداکاری های بسیار از جانب خانواده اش، بود. اما، ما؛ یعنی بیل و من و دو تا پسرها، خیلی خوشبخت بودیم، چون آنچه برای دیگران فداکاری به نظر می رسید، برای ما نوعی هیجان و حماسه به حساب می آمد.

به مزرعه برگشته، به خانه رسیدیم. بیل به خاطر آورد که در جایی شنیده بود حضرت شوقی افندی، بخصوص در اوقات یاس و ناامیدی، پتوی مخصوص حضرت بهاءالله را به خود می پیچیده و دراز می کشیده و به تأمل در امور می پرداخته است. بیل هم به رختخواب رفت تا به بررسی نقش این مسئله در زندگی آتی خود بپردازد. او مدت مدیدی در آن جا ماند. به یاد می آورم که حتی شامش را هم در رختخواب به او دادم. من و پسرها در کنار هم به دعا برای بیل مشغول شدیم و هر روز به این عمل ادامه می دادیم. هیچ مقدار از تصور، هرگز قادر نیست حتی به نزدیک ترین ادراکی از آنچه او در آن لحظات تجربه می کرد، نائل شود.

او بعدها، برایم تعریف کرد که همان روز يك کتابچه ی مناجات از روی میز برداشته و آن را به طور اتفاقی باز کرده و به تلاوت این عبارات پرداخته است: «الهی الهی اصبحتُ...» اما البته او چنین نکرده بود؛ بنا بر این، کتابچه را ورق زده و این مناجات آمده: «..یتکلمُ شعراتُ رأسی...» و از آن جا که خط موهایش به سرعت در حال عقب نشینی بود، به این نتیجه رسیده که باید برای برخورد صحیح با هر واقعه ی مهمی که مقدر بود در زندگیش پیش بیاید، فوراً تغییرات لازم را به وجود آورد. همین کار را هم کرد. از آن تاریخ به بعد، همواره هر پروژه ای را که به دست می گرفت، در مقابل وظائفش به عنوان يك ایادی، از اهمیت درجه دوم برخوردار بود.

تصاویری از زندگی خصوصی و خدماتی بیل



ایادی امرالله جناب ویلیام سیرز

Another Philadelphia "RADIO BEST"

WPEN has Philadelphia's

Most Popular Sportscaster

BILL SEARS

No matter what the game or sporting event, Philadelphians prefer to hear about it first hand through WPEN's Bill Sears.

Some listeners claim it's Bill's exciting play-by-play descriptions that "sends" them. Others say it's his exclusive inside information on the games or his thrilling stories about the players themselves.

We suspect it's a combination of all these reasons that causes more sports fans to tune in Bill Sears' nightly sports commentary over WPEN at 6:15 P.M. daily.

If you like good sports, you'll like Bill Sears.

950

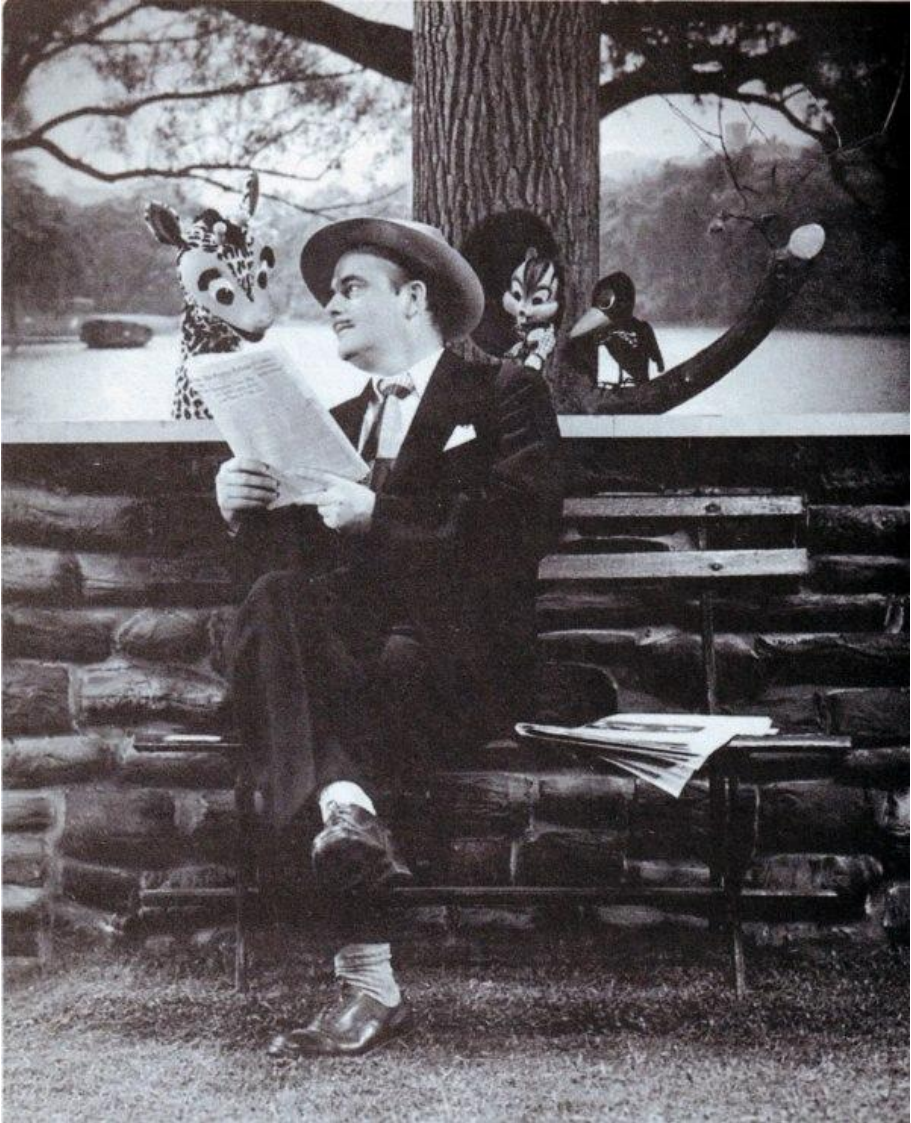
WPEN



اطلاعيه ای که می گوید بیل بهترین گزارشگر رادیویی در تمام فیلادلفیا بوده است



"پدر بزرگ" سیرز، دارد با حیوانات شوی "در پارک" صحبت می کند



يك تصوير تبليغاتی برای شوی "در پارک"



بیل، مارگارت و بیل کوچک بر عرشه ی کشتی باری اس. اس. آفریکن سان
(S. S. African Sun)



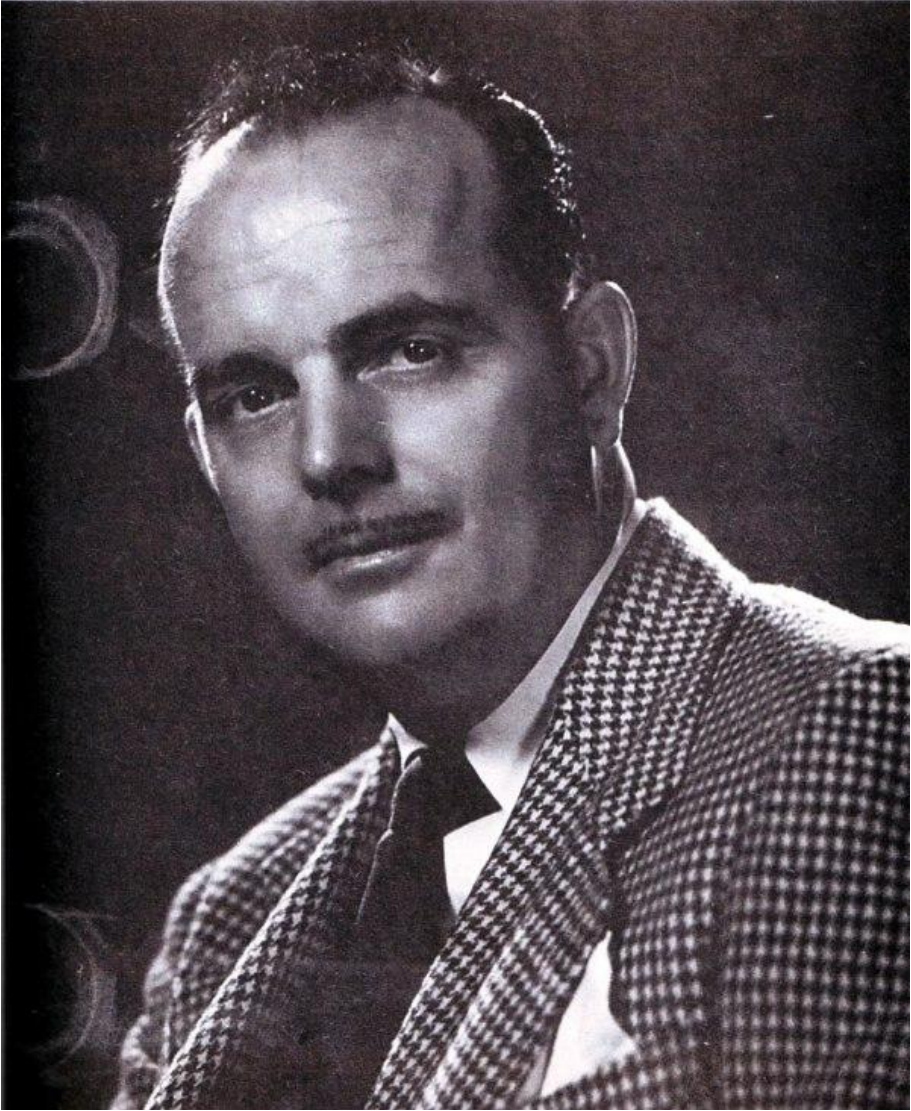
باب کویگلی (Bob Quigley) و بیل سیرز در لسوتو



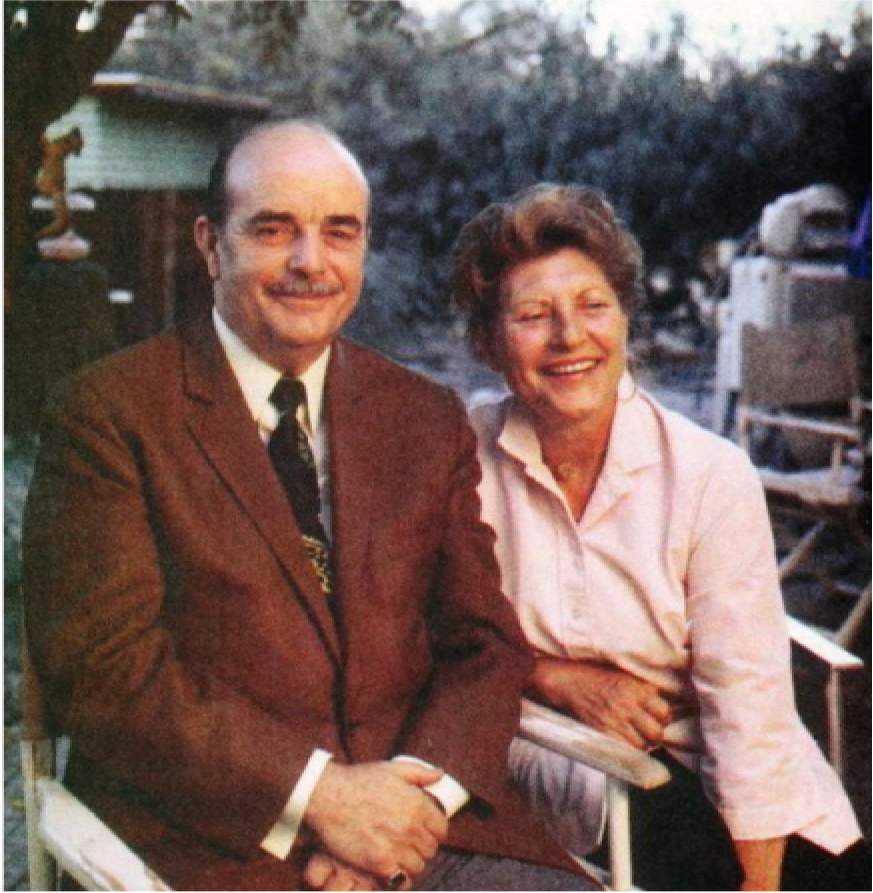
جین و بوتاکا پوکانه (Bothaka Pokane) با دو پسرشان همراه با
مارگارت و بیل در لسوتو



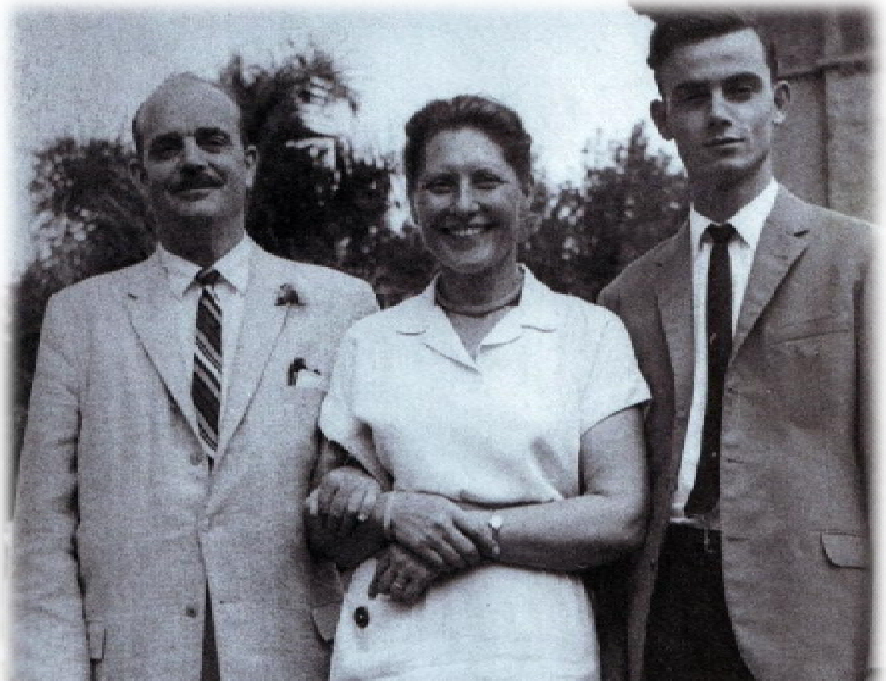
مارگارت و بیل در سوازیلند



بیل سیرز جوان



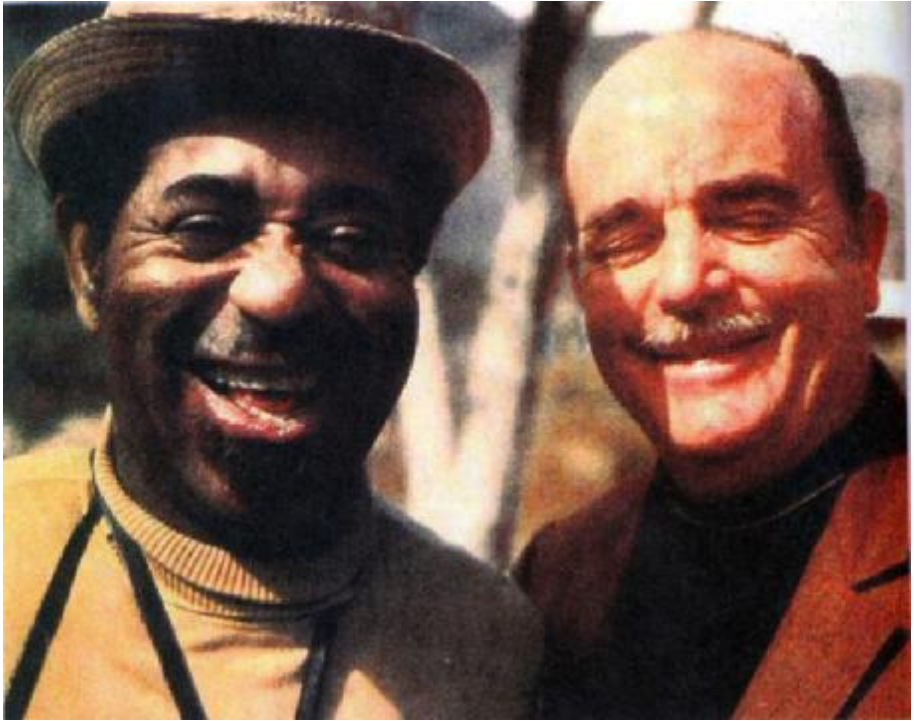
بیل و مارگارت



بیل و مارگارت با بیل پسر، در مونت ویدنو، اروگوئه، محل مهاجرت
بیل کوچک



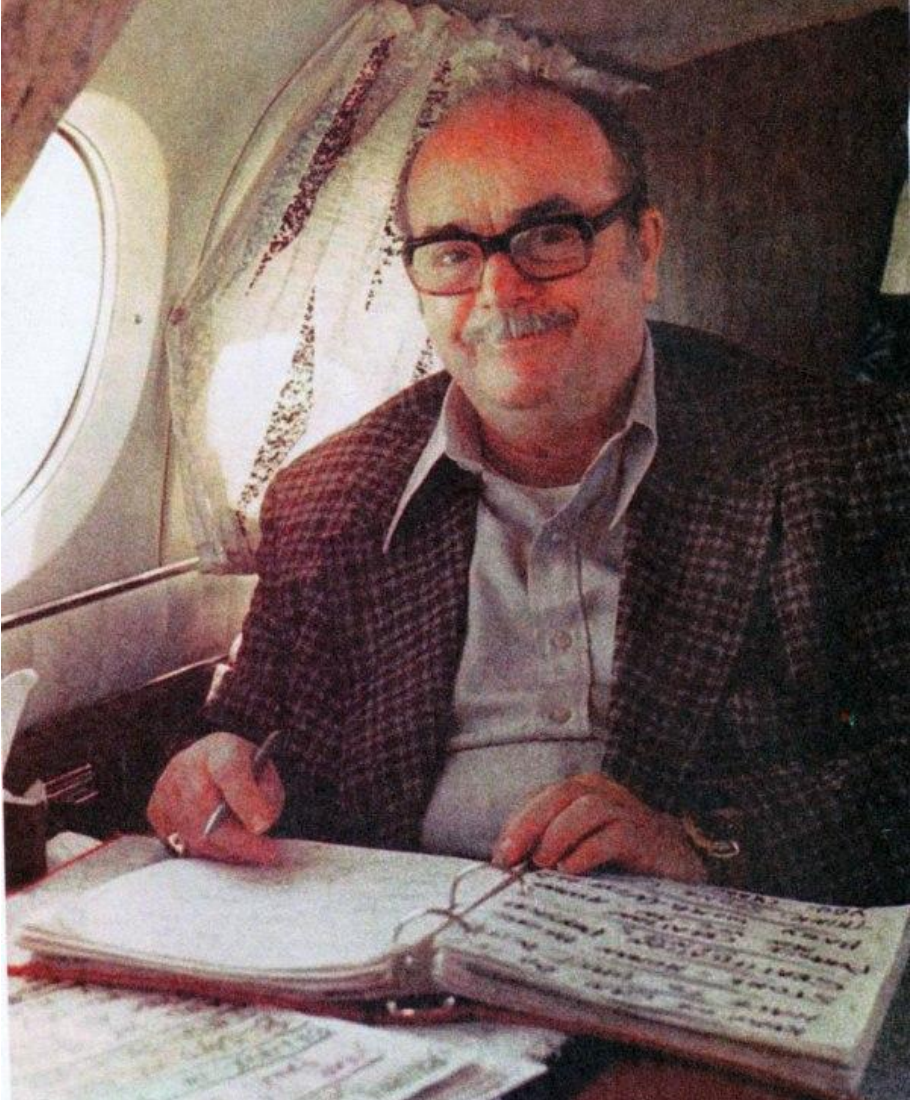
میشل، مارگارت، بیل و بیل کوچک در توکسان، در هشتادمین سالگرد تولد بیل



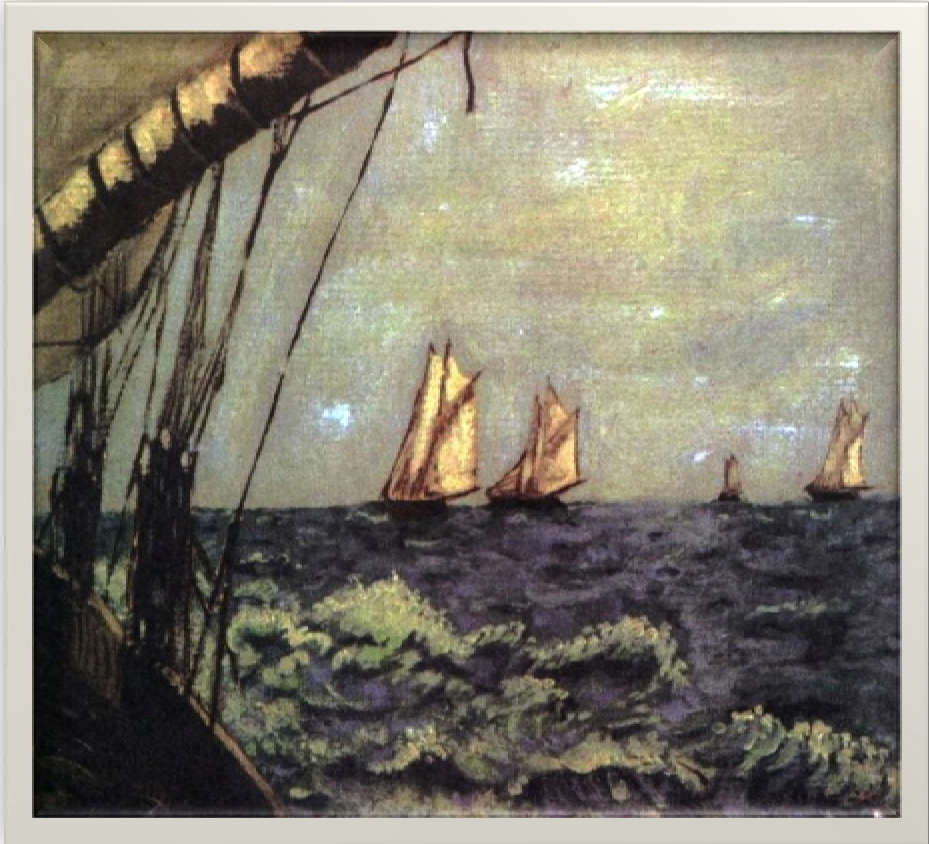
بیل سیرز و دیزی گیلسپی



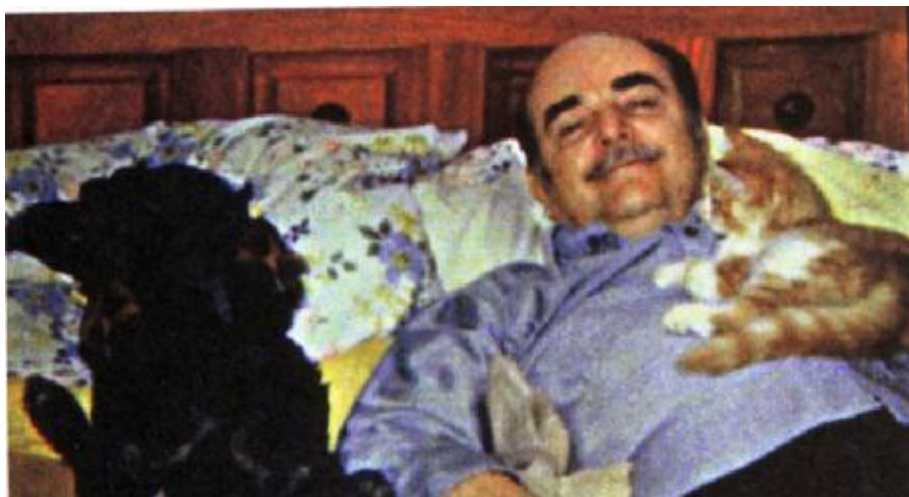
ویلیام شیرز با آمون د والرا (Eamon de Valera) رئیس جمهور ایرلند،
در حالی که کتاب "خدا خنده را دوست دارد" در دست او است



بیل در هوا پیمای دیوید هادن، او تقریباً همیشه در حال نوشتن بود



اولین نقاشی رنگ روغنی که ویلیام سیرز در دهه ی ۱۹۴۰ ترسیم نمود



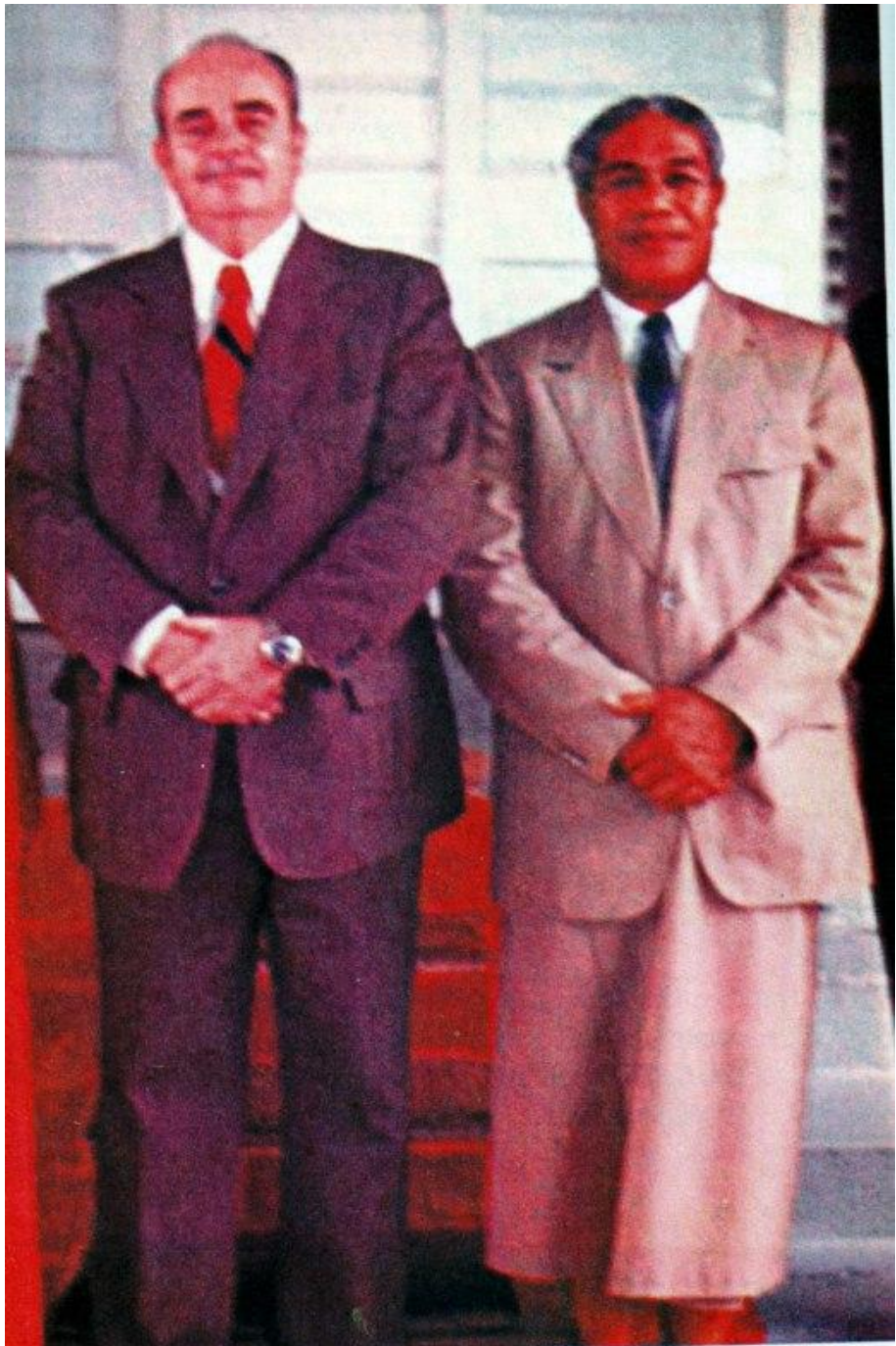
بیل چند لحظه به همراه سیمبا و توکولوشه دراز کشیده است



ایادیان امرالله در کنفرانس سن لوییس، منعقد در سال ۱۹۷۴، از چپ به راست، کولیس فدرستون، ویلیام سیرز، ابوالقاسم فیضی، امة البهاء روحیه خانم، جان روبرتز، و ذکرالله خادم



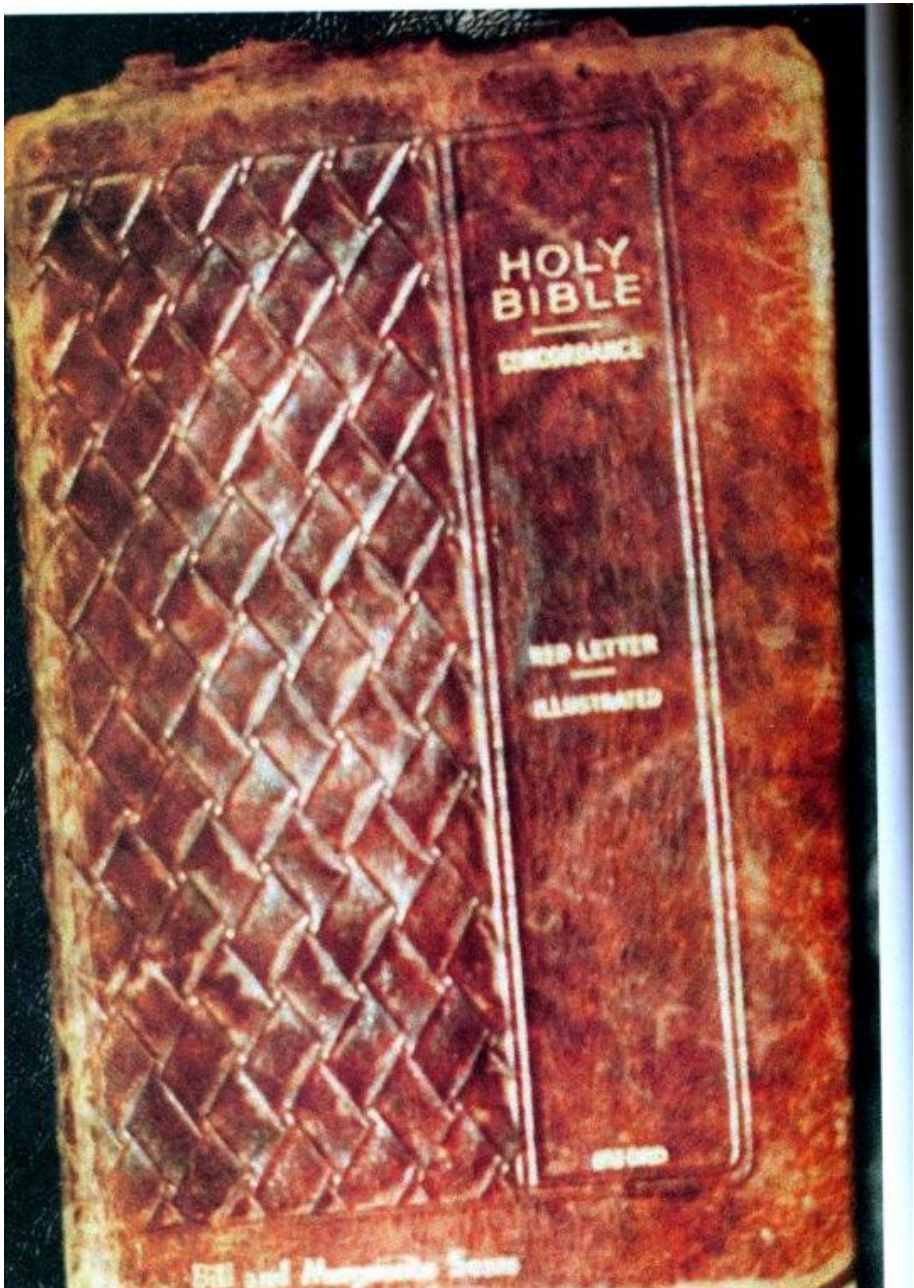
ایادیان امرالله از چپ به راست، ویلیام سیرز، امة البهاء روحیه خانم، و
کولیس فدرستون، دسامبر ۱۹۸۶، در مراسم افتتاح مشرق الازکار
دهلی نو، هندوستان



بیل در معیت مالیتوا تانومافیلی (Malietao Tanumafili) دوّم، رئیس
دولت کشور مستقل ساموای غربی



آرامگاه بیل در توکسان آریزونا



شکل و شمایل انجیل بیل بعد از نگارش "درد در شب"

فصل هشتم - سطح جدیدی از خدمت

فشار روحی و صدمه‌ی ذهنی بیل، ناشی از انتصابش به سمت ایادی امرالله، هنوز التیام نیافته بود که تلگرافی از لندن، از جانب امة البهاء روحیه خانم واصل شد مبنی بر این که جهت بهبودی حضرت ولی محبوب امرالله که به آنفولانزای آسیایی مبتلا شده بودند؛ دست به دعا برداریم. همزمان با این، تلگراف دیگری خطاب به من رسید، حاوی این که مادرم صعود کرده و من باید هرچه زودتر به ویسکونسین بروم. هر دو، سریعاً به سمت ایالات متحده پرواز کردیم. پسرها در آفریقا ماندند. ادعیه حاره‌ی ما برای شفای مولایمان و نیز ارتقای روح مادر من، مستمر بود.

از آن جا که هر دوی ما به زیارت آن حضرت نائل شده بودیم و خنده و نشاط و انرژی ایشان را به خاطر می آوردیم؛ تصور این که شدیداً بیمار بوده، ملازم بستر هستند؛ برایمان خیلی دردناک بود. طی توقف طولانیمان در فرودگاه نیویورک، به دیدار دوست عزیزمان جناب بورا کاولین (Borrah Kavelin) که از آمدنمان با خبر بود، موفق شدیم. او ما را از محتوای دوّمین تلگراف واصل از لندن، مبنی بر صعود حضرت شوقی افندی، مطلع نمود؛ همچنین اظهار داشت که کلیه ایادیان امرالله باید فوراً عازم لندن شوند. ما، در حالتی از بخت و ناباوری، از استماع این ماتم عظیم که چنین غیر منتظره و ناگهانی، تمامی عالم بهایی را فراگرفته بود؛ سخت دچار تأسف و تخریب شدیم؛ اما به هر حال، لازم بود کارهایمان را پیگیری کنیم. من برای شرکت در مراسم کفن و دفن مادرم می بایست به ویسکونسین می رفتم و بیل هم می بایست به طرف لندن پرواز می کرد. به یقین می توانم بگویم که از آن لحظه‌ی پروحشت در فرودگاه نیویورک تا زمان انتخاب بیت العدل اعظم الهی، اگر نه سخت ترین، اما مصیبت بارترین و مشکل زاترین دوران زندگی ما، محسوب می گردد.

فاجعه‌ی صعود حضرت ولی امرالله به شدت قلب و روح هر مؤمن بهایی را متأثر ساخت؛ اما بیش از آن، جان و روان ایادیان امراللهی را مضطرب و مغموم نمود. آن ها گرچه اکنون قائد و ولی محبوب خود را از دست داده بودند؛ اما از هدایات محتومه‌ی آن حضرت که همانا نقشه‌ی ده ساله بود، محروم نگشته بودند؛ بنا بر این، کمر همّت بر بستند تا جهاد کبیر اکبر را به

هدف نهائیش که استقرار دیوان عدل الهی بود، واصل نمایند؛ تا پس از اتمام نقشه نیز دنیای بهایی از هدایت مصون از خطای ربّانی محروم نگردد. اکنون سرّ این سخن مولای حنون آشکار می شد که چرا ایادیان امر را «حارسان اصلی نظم جنینی حضرت بهاءالله» ملقب فرموده بودند.

بعد از مراسم تدفین مادر، دو باره به آفریقای جنوبی باز گشتم. بیل که به لندن رفته بود؛ برای شرکت در مجمع ایادیان، از آن جا مستقیماً به ارض اقدس رفت. ایادیان به عنوان حارسان اصلی امر الهی، تصمیم گرفتند برای اداره ی امور امرالله ثه نفرشان در ارض اقدس مقیم شوند که بیل هم جزء آن ها بود. من تقریباً به مدت يك سال بیل را ندیدم؛ اما به وسیله ی تلگراف و نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم. در پائیز ۱۹۵۸ ایادیان از من دعوت نمودند، در سر راهم به کنفرانس بین المللی اندونزی، به عنوان نماینده ی محفل روحانی منطقه ای آفریقای جنوبی و غربی، ده روز را در ارض اقدس بگذرانم.

در مدت اقامت در آن جا، بیل سخت به کارها و برنامه های خود مشغول بود؛ بدین جهت من فرصت کافی داشتم به زیارت اعتبار و اماکن مقدسه فائز شوم و نیز با امة البهائ، روحیه خانم تجدید دیدار نمایم. بعد از ده روز توقف رؤیایی در ارض اقدس، خدا حافظی نموده، از طریق ترکیه (که در آن جا به زیارت اماکن مقدسه ی ادرنه موفق شدم) و هندوستان، به طرف اندونزی پرواز کردم. بعد از کنفرانس، به آفریقای جنوبی باز گشتم و پس از چند ماه توقف، توسط ایادیان مقیم ارض اقدس از من خواسته شد برای اقامت دایم باز به دیار محبوب مراجعت نمایم. از این که مجدداً به همسر عزیزم می پیوستم، سرشار از سرور و نشاط بودم.

ترك آفریقای جنوبی اندکی دردناک بود، زیرا آن جا سرزمینی است بسیار زیبا و رنگارنگ. حدّ متوسط گرمای هوا، ۶۵ درجه فارنهایت است. انواع گل ها و میوه ها و سبزی ها به فراوانی یافت می شود. اگر بیل به سمت ایادی امرالله انتخاب نشده بود و می توانست بعد از امور محوّه در ارض اقدس، دو باره به آفریقا بازگردد؛ برای ما میسر بود همچنان در آن دیار دوست داشتنی زندگی کنیم. ما نه تنها در آن جا قطعه ای از قلوب خود، بلکه يك پسر و يك عروس و دو تا نوه ی كوچك و نازنین و نیز بعضی از عزیزترین دوستان خود را، برجای گذاشتیم. ما مهاجران نخستین چقدر

مسرور شدیم وقتی شنیدیم که سرانجام دستگاه تبعیض نژادی برچیده شد و چقدر افزون تر باید بوده باشد شادمانی و آسودگی احبای نازنین، سیاه و سفید و رنگین، که اکنون در آن جا زندگی می کنند.

همان طور که قبلاً گفتم، فاصله ی زمانی بین ۴ نوامبر ۱۹۵۷ تا رضوان ۱۹۶۳، برای تمامی دنیای بهایی، مشحون از سختی ها و دلهره ها بود. ایادیان امرالله سنگینی بار عالمی را بر دوش خود احساس می کردند؛ در حالی که همواره ملتفت این حقیقت بودند که تصمیماتشان مصون از خطا نیست؛ اما مطمئن بودند مادامی که در مسیر نقشه ی ده ساله حرکت می کنند، هدایات متابعه ی مولای حنون همچنان رهنمونشان خواهد بود. آنان به سبب عشق و محبت عظیمی که نسبت به حضرت ولی امرالله داشتند؛ از هیچ کوششی در جهت پیروزی درخشان آن جهاد عظیم، دریغ ننمودند.

یکی از نشانه های سرور انگیز این تلاش و مجاهده، در افزایش تعداد مراکز بهایی نشین- نقاطی که در آن ها حدّ اقل يك فرد بهایی ساکن است- قابل مشاهده بود. مولای توانا، قبل از صعودشان، نقشه ای تمهید دیده بودند و ۴۰۰۰ نقطه را، که هر کدام معرف یکی از این مراکز بود، روی آن مشخص فرموده بودند. هدف این بود که در پایان نقشه، این نقاط به ۵۰۰۰ عدد بالغ شود؛ اما با الهامات بی نظیر و اقدامات خستگی ناپذیر ایادیان عزیز امرالله، احبای عالم توانستند، ۱۳۰۰۰ نقطه را بر روی آن نقشه ظاهر نمایند.

در این اوان، هیأت ایادیان از بیل خواست از بعضی جوامع بهایی واقع در نیم کره ی غربی دیدن نماید. این مأموریت، کل جامعه های موجود در این ناحیه، از قطب شمال تا قطب جنوب را شامل می شد. من هم در این اسفار او را همراهی می کردم. در سال ۱۹۶۰ ما، در جامائیکا توقفی داشتیم. يك نفر از اعضای محفل روحانی منطقه ای برای بردن ما، با تاکسی به فرودگاه آمد. به محض این که وارد تاکسی شدیم، او آهسته به بیل گفت که محفل روحانی منطقه ای همان وقت مطلع شده بود که ایادی امرالله چارلز میسن ریمی نقض عهد کرده و هشت نفر از اعضای محفل روحانی ملی فرانسه نیز از او پیروی نموده اند.

ما، در حضور راننده ی تاکسی که غیر بهایی بود، نمی توانستیم سؤالی مطرح کنیم و مهماندارمان نیز از قبل ترتیبی داده بود که گشتی در اطراف

جزیره بزنی؛ بنا بر این، مات و مبهوت سر جایمان نشستیم و قادر نبودیم در آن دو ساعتی که برایمان به اندازه ی يك عمر گذشت، به آنچه راهنمایمان در باره ی اطراف می گفت، توجهی بنمائیم. طبیعتاً بیل و سایر ایادیان سریعاً به ارض اقدس فراخوانده شدند تا در باره ی این موقعیت خطیر به مشورت و رایزنی بپردازند.

وجه خوشحال کننده ی قضیه این بود که من توانستم آن قدر در جامائیکا بمانم که کاملاً مجذوب زیبایی های آن سرزمین شوم. کلبه ی کوچکی در باغ يك ملك بزرگ اجاره نمودم و قریب يك سال و نیم در آن زندگی کردم. عادت کرده بودم به خود بگویم: «خوب، بیل، شوهر عزیز من، و قتی بین قطب شمال و جنوب پرواز میکنه، برا شتتوی لباس هاش هم که شده، سری به اینجا می زنه!»

بعد از ماه ها سفر و حرکت، مجدداً در سال ۱۹۶۱ از بیل خواسته شد برای خدمت در ارض اقدس به آن جهت توجه نماید؛ من هم همراه او بودم. ما از راه پاریس عازم شدیم و وقتی در آن جا بودیم يك پژوی ۴۰۴ خریداری کردیم که من خیلی به آن علاقه داشتم. آن را از فروشگاه تحویل گرفتیم و بیل پشت فرمان نشست؛ ولی فقط بعد از طی کردن یکی دو خیابان شلوغ در شهر پاریس، پشت ترافیک سنگین خیابان شانزه لیزه گیر کرد؛ ماشین را کنار زد و گفت: «تو توی جامائیکا رانندگی می کردی؛ این جا هم تو برون.»

از پاریس عازم ونیز (یکی از شهرهای مشهور کشور ایتالیا- م) شدیم و در آن جا، سه روز منتظر کشتی ای که به ارض اقدس می رفت، ماندیم. تلاش کردیم که با شش نفر مهاجری که اسامی و آدرس های آن ها به ما داده شده بود، تماس بگیریم؛ اما همه ی آن ها به تعطیلات رفته بودند. در همین وقت بود که برای اولین بار، بدون مأموریت و مسئولیت از قبل تنظیم شده، تنها ماندیم و تصمیم گرفتیم برای سه روز کامل! به گردش و تفریح بپردازیم.

سوار بر يك قایق مخصوص به نام گوندولا، خیابان های آبی (منظور کانال های پرآبی است که از میان ساختمان ها می گذرند و جزء مفاخر نادر این شهر است- م) شهر ونیز را طی می کردیم و به موزه ها و کلیساهای مختلف شهر سر می زدیم. هنوز دوّمین روز گشت و گذار تمام نشده بود که حسّ جهت یابی برجسته ی بیل تمام کانال های پیچ در پیچ شهر را در حافظه ی او

جای داده بود. او به خوبی می دانست کدام گوندولا از طریق کدام کانال می رفت و ما را به کجا می بُرد و این کمک بزرگی برای ما بود؛ چون من که اصلاً حسّ جهت یابی نداشتم و غیر از بالا و پائین چیزی نمی فهمیدم. یکی از خاطرات زنده ی من، دیدار از کارخانه ی شیشه سازی مورانو (Murano) بود که در آن کارگران، شیشه ی مذاب را در اشکال و اندازه های گوناگون و به رنگ ها و نقش های درخشان فراوان، در می آوردند. هر دوی ما مجذوب این هنر برجسته شده بودیم. بعد از سه روز سرشار از شادی و نشاط، سوار بر کشتی شدیم تا برای به عهده گرفتن وظائف و مسئولیت های دو باره ی خود، به دیار محبوب مقصود باز گردیم.

فصل نهم - برنامه های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بیل نه تنها برنامه های تبلیغی را خود طراحی می کرد، بلکه از آغاز تا پایان، پشت آن ها را می گرفت و تمام وقت و فکر و انرژی خود را وقف آن ها می نمود. طرح تبلیغی موسوم به "انتصار کالیفرنیا"، یک نمونه ی برجسته از طرز کار او بود. این برنامه یکی از اقدامات عمده ای بود که بیل، بعد از این که از او خواسته شد برای مساعدت به فعالیت های تبلیغی، از ارض اقدس به ایالات متحده مراجعت کند، به منصفه ی ظهور رساند.

بیل از آن جهت کالیفرنیا را انتخاب نمود که احساس می کرد آن ایالت بیشترین استعداد را برای توسعه ی امرالله داراست. او از محفل روحانی ملی تقاضا کرد موقتاً کالیفرنیا را سرزمینی خارجی تلقی کند؛ مثل یک کشور مستقل، و کلیه ی برنامه های تبلیغی خود را در آن جا متوقف سازد؛ و محفل نیز موافقت نمود.

قیام و کفاح، با صدور فرمان «حرکت» آغاز شد. او برای این کار یک لجنه ی مستقل تشکیل داد و برای عضویت در آن، افرادی را که حائز توانائی های مخصوص، به ویژه در عرصه ی خلاقیت های ذهنی و قابلیت های هنری بودند؛ به دقت انتخاب کرد. یاران و همکاران او عبارت بودند از باب و کیث کویگلی، فین هولینگر (Fin Hollinger)، جون فربر (June Furber)، جون و تونی لیز (Lease)، رن (Ron) و لوئیس شنیدر (Lois Schneider) و بتسی هینس (Betsy Haynes). نا گفته نماند که او مجبور بود مرا هم به لیست اضافه نماید.

در اولین جلسه که در شب یک دوشنبه برگزار شد؛ بیل توضیح داد که ایالات متحده از لحاظ تشکیل محافل روحانی سیر قهقرایی داشته و تعداد زیادی از آن ها در رضوان آن سال نتوانسته بودند تجدید انتخاب شوند. به گفته ی او، فوریت داشت که ما جریان را معکوس کنیم و امور را در مسیر پیشرفت قرار دهیم.

یکی از اولین تصمیمات لجنه، ایجاد یک آوانامیه ی ویژه برای پروژه بود. جلسه تا دیر وقت ادامه یافت. ساعت ۱ شب بود که ما محل را ترک کردیم. در راه باز گشت، فکر آوانامیه هنوز آن چنان ذهن بیل را به خودمشغول کرده بود که علی رغم ساعت دیر وقت شب، توقف کرد و به آهنگ ساز، راسل

گارسیا (Russell Garcia) تلفن زد و از او پرسید آیا می تواند آهنگی، ترجیحاً به شکل يك مارش، بسازد یا نه. راس هم که به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در استودیوهای MGM کار می کرد؛ جواب داد که اخیراً گرفتار کار برای چند فیلم و برنامه ی تلویزیونی، از جمله شوی "لاردو" (Laredo) شده است؛ با وجود این، سعی خود را خواهد کرد که در اسرع وقت آن را آماده نماید.

روز جمعه ی همان هفته، بیل و ایادی همکارش جناب دکتر یوگو جیاگری برای شرکت در يك کنفرانس، به بیگ بیر (Big Bear)، در کوهستان های سن برناردینو (San Bernardino)، رفتند؛ من هم همراه آن ها بودم. حوالی عصر، درست وقتی که بیابان را تمام کرده، به شهر مورد نظر رسیدیم، با بیل تماس گرفته شد و از او خواسته شد به جایی برود. او نمی دانست علت احضارش چیست و به دلایلی احساس کرد که از دکتر و من هم خواهش کند همراه او به محل معهود برویم.

به وعده گاه رسیدیم و وقتی در سالن باز شد؛ مشاهده کردیم که راس و يك گروه متشکل از حدود بیست و پنج نفر جوان، جلوی ما ایستاده اند. به محض این که چشم راس به بیل افتاد، دستش را برافراشت و ناگهان صدای مارش انتصار کالیفرنیا در فضای سالن پیچید.

من هنوز، بعد از گذشت این همه سال، وقتی به یاد آن صحنه می افتم اشگ در چشمانم حلقه می زند. راس گارسیا، در بحبوحه ی برنامه های حساس و سنگین حرفه ایش، در کمتر از سه روز، اقدام به نوشتن موسیقی و شعر، ترتیب گروه گر و آماده سازی آن نموده، آن راه طولانی را با آن ها طی کرده بود تا به محل کنفرانس برسند و بیل را غافلگیر کنند. چه تلاش شوق آفرین و شگفت انگیزی! چه شور و هیجانی برای بیل و برای همه ی کسانی که در آن کرانه ی دور افتاده کوهستانی گرد هم آمده بودند!، بعد از همان اجرای عمومی، مارش انتصار کالیفرنیا به عنوان آوانمایه ی رسمی کفاح تبلیغی ما انتخاب شد.

بعد از آن دیدار دل انگیز، بیل نشست و نامه طولانی زیر را برای اعضای فداکار لجنه تنظیم نمود:

از ویلیام سیرز

به اعضای عزیز "لجنه ی انتصار کالیفرنیا"، ۲ جولای ۱۹۶۵

ما در ساعت ۲:۱۵، به منزلمان در پالم اسپرینگ (Palm Spring) وارد شدیم و من مایلم کتباً مراتب محبت و امتنانی را که به مناسبت جلسه ی مشترک شب گذشته، در اعماق قلب و روح موج می زند؛ به حضور آن عزیزان ابراز دارم. یقیناً اهل ملاءاعلی ناظر بر ما بودند و می دیدند که نفوس منجذبه ای را در اختیار دارند که به واسطه ی آن ها می توانند در لحظات شتابان این فرصت و موقعیت خطیر، نوایای مقدسه ی خود را به منصفه ی ظهور برسانند. بودن با شما و احساس روح فداکاری و از خود گذشتگی شما، برای چالشی چنین پرهیجان، بسی نشاط انگیز است.

برای اغلب شما گفته ام که در آثار الهی چه فقرات اعجاب انگیزی در باره ی "جنود" حضرت بهاءالله وجود دارد. شب گذشته روح شادمانی چنان اخذم کرده بود که به یادداشت هایم رجوع کردم و دو فقره از آن فقرات را برگزیدیم و می خواهم به شما نیز تقدیم دارم. اولین مورد، خطاب به مبلغی ایرانی است به نام میرزاعلی اکبر که به امر حضرت عبدالبهاء، برای ورود به میدان تبلیغ امرالله، ارض موعود را ترک می کرده است. این الواح مبارکه در صفحات ۹۶ - ۹۵ مجله ی نجم باختر، مورخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۶ مندرج است. در آن جا مطلب این گونه آغاز می شود:

«میرزاعلی اکبر از حضور سالار جندها جهت اشتغال فعال به امر تبلیغ مرخص می شد» و این است شمه ای از هدایات حضرت مولی الوری برای ایشان:

«اکنون ترا مرخص می نمایم؛ اما تو تنها نیستی. جنود ملکوت ابھی با تواند و ترا در جمیع شرایط تأیید و تقویت می نمایند... به هر کجا قدم می گذاری تحیات قلبیه ی مرا به مبلغین امرالله برسان و از جانب من به آنان بگو: "مسئولیت پیشرفت مداوم امرالهی به عهده ی شما است. شما اطبای هیکل بیمار بشریتید؛ نباید مدت مدیدی در يك مكان توقف کنید. از يك دیار به دیار دیگر سفر کنید... به اقصی نقاط عالم سر بزنید. چرا ساکتید؟ فریاد زنید. چرا ساکتید؟ حرکت کنید. چرا آرامید؟ به جوش و خروش آیید. امروز روز آسایش و آرامش نیست. مداوماً سفر کنید و پیام الهی را در جمیع جهات

انتشار دهید. همچون ستارگان، هر روز از يك افق جديد طلوع كنيد. همچون عندليبان، هر يوم از يك شاخه ي تازه نغمه و ترانه سردهيد. « (ترجمه) در جلد چهارم از مجله ي نجم باختر، مورخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۶ (صفحه ي ۱۵۷)، تحت عنوان: «اخباری از سربازان خط مقدم جبهه» (به معنی جنود حضرت بهاءالله در میادین تبلیغ- م)، پاراگراف مخصوصی وجود دارد به این عنوان: کفاح تبلیغی-«به پیش، به پیش، ای سربازان عزیز من» حضرت عبدالبهاء هنگامی که در اشتوتگارت از شهرهای آلمان، از پنجره ی اطاق، رژه ی دسته ی منظمی از سربازان را تماشا می کردند؛ فرمودند:

«سپاه عظیم امرالله متشکل است از ملانکه ی نایبید ملاء اعلی. سیف و سنان ما کلمات محبت و حیات است. زره و جوشن ما تأییدات رب الكائنات است. ما علیه قوای ظلمت نبرد می کنیم. ای سربازان من به پیش، به پیش، به پیش. از شکست نهراسید؛ قلوبتان سست نشود. قائد اعظم ما جمال اقدس ابهی است؛ از افق ابهائیش این کفاح عظیم را هدایت می فرماید. اوست که به ما فرمان می دهد بتازید، بتازید؛ نیروی بازوی خود را بنمائید. شما قوای جهالت را درهم خواهید شکست. جهاد شما حیات می بخشد و نبرد آن ها ممات می زاید. کفاح شما سبب عمار و روشنی هستی است، و نبرد آن ها منشاء دمار و تیرگی گیتی. جهاد شما را پیروزی از پی پیروزی است، و نبرد آن ها را شکست از پی شکست. هیچ خطری در مقابل شما نیست. به پیش، آتش، آتش؛ بتازید بر دشمن. تلاشهایتان منتج به تاج صلح و برادری ابدی خواهد شد.»^۳ (ترجمه)

آری، دوستان عزیز، کفاح آغاز شده است و دشمن صف آراسته است. بیائید مطیع فرمان مولایمان باشیم که فرمود: «به پیش، آتش، آتش» بیائید خود را در خدمت حضرت ولی محبوب امرالله قرار دهیم.

با صمیمانه ترین تحیات و خالصانه ترین تحسینات- بیل

لجنه تصمیم گرفت در هر ماه يك نوار الهام بخش، حاوی سرود و سایر مطالب مفید امری، به هر يك از جوامع بهایی کالیفرنیا ارسال نماید.

^۳ - مجله نجم باختر، جلد چهارم (انگلیسی)، ص ۱۵۷

تونی لیز با آن صدای وسیع و موسیقی وارث که معمولاً در رسانه ها به عنوان صدای رادیویی توصیف می شد؛ بهترین اوقات خود را صرف حیات حرفه ایش در زمینه ی کارهای رادیویی می کرد. او برای ضبط نوارهای ما، محل و تجهیزات لازم را مهیا ساخت. بیل، نه تنها کلمه به کلمه، متن های لازم را خودش می نوشت، بلکه تحقیق و تایپ آن ها را هم انجام می داد. به این ترتیب، دوستانی که در رسانه ها و تأثرها کار می کردند، از جمله تونی، در تولید نوارها مشارکت نمودند. الهامات و انجذابات که از طریق این نوارها برای احبّا حاصل می شد، نتایج مهمی به بار آورد.

برای مثال، یکی از دوستان به نام جان لئونارد (John Leonard) که شغلش در زمینه ی وسایل صوتی و الکترونیکی بود، پیش نهاد داد نوارها را تکثیر کند. او عادت داشت بدون گوش دادن به نوارها، تکثیرشان کند. يك شب که در فروشگاه تنها می ماند، حین تکثیر، صدای ضبط را زیاد می کند تا به مطالب آن گوش هم بدهد. موضوع آن نوار مخصوص، مهاجرت بوده. وقتی نوار به پایان می رسد بلافاصله به دفترمحل ملی تلفن می زند و سؤال می کند کجا بیشترین نیاز را به او دارند و جواب می شنود «پاراگوئه». بعد به سرعت محل کار و ابزارش را می فروشد و به پاراگوئه می رود؛ در همان جا ازدواج می کند و بالاخره هنگامی که بعداً به جزایر فارکلند هجرت می نماید، در زمره ی بهادران بهاء (Knights of Bahauallah) قلمداد می شود. او هنوز هم در همان دیار به سر می برد.

همان نوار، حدّ اقل، زندگی يك نفر دیگر را نیز دگرگون کرد. رونا بوراک (Rowena Burack) که يك هنر پیشه و رقصنده، با صدایی ظریف و دلنشین بود، تازه داشت به عالم تأثر راه می یافت که بیل از او دعوت می نماید در ضبط نوارهای مربوط به مهاجرت شرکت کند. او ابتدا نمی پذیرد و می گوید: «من که نمی تونم به مهاجرت برم؛ تازه دارم توی کارم موفق میشم.» بیل به او اطمینان می دهد که لازم نیست جایی برود، فقط او به صدای خودش نیاز دارد. به این ترتیب، موافقت می کند که همکاری نماید. در پایان کار رونا می پرسد: «کجا به من نیاز دارن؟» و بقیه ایام عمرش را در جزایر آلاسکا و آلوشن (Aleutian) - سر زمینی بسیار دور از هالیوود- سپری می کند.

اولین نوار از این سری، راجع به "جمال و جلال محفل روحانی محلی" بود. دیگری در باره ی "سرشت روحانی بذل و بخشش" سخن می گفت. در نهایت، مجموعه ی این نوارها کلاً به پیشرفت و موفقیت کفاح تبلیغی کمک شایانی کرد.

در طول این برنامه و سایر پروژه های تبلیغی، بیل همانند یک بند باز تمام عیار، بین تعهدات خود نسبت به خانواده و امرالهی عمل می کرد و هر دوی آن ها را، همچون پرده ای منقش و زیبا، در هم می آمیخت. او آموخته بود که همواره انتظار امور غیر منتظره را داشته باشد. نامه ی زیر که تقریباً در میانه ی راه پروژه ی انتصار کالیفرنیا نگاشته شده، اوضاع کلی آن زمان را به خوبی نشان می دهد:

۲۱ دسامبر ۱۹۶۵ - ۱۰ شهر المسائل ۲۲ بدیع

جون فربر (Furber) عزیز:

همان طور که باب کویگلی یک بار گفت، «نمی دونم برم پیش دکتور در لاس وگاس، یا یک سال تربصم رو شروع کنم.» مارگارت که می گوید این وضع در واقع همان سال تربص است و اگر شانس یاریمان نکند، به ایام صیام هم نمی رسیم؛ تا چه رسد به ایام رضوان^۴. این موضوع به کنار، نگرانی خود من هم این بود که مجبور شوم چنین مطالبی را از داخل یک دارالمجانین برایت بفرستم. باورت نمی شود (خوشا به آن روزهای اول، چون رفقا، نه تنها چنین چیزی را باور می کردند؛ بلکه شاید جلو جلو هم بهت خیر می دادند)، ولی وقتی پیش راس رفتیم که موضوع بیت تبلیغی را با موسیقی روی نوار ببریم، چیزی نمانده بود سقف روی سرم خراب شود (یک صحبت نمادین). به نظرم متخصصینی که قرار بود با بلند گوها و تجهیزات خود،

۴ - "ایام صیام که نوزده روز به طول می انجامد و قاعدتاً از دَوم مارس هر سال آغاز شده، در بیستم همین ماه به پایان می رسد؛ مستلزم اجتناب از خوردن و آشامیدن است از طلوع تا غروب آفتاب. این ایام اساساً دوره ایست برای دعا و تفکر و تجدید حیات روحانی که در خلال آن، شخص مؤمن باید جهد نماید اصلاحات لازم را در حیات درونیش ایجاد کند و قوای روحانی مندمج در روحش را ترمیم و تقویت نماید. بنا بر این، اهمیت و مقصد این فریضه ی الهیه، اساساً روحانی است. صیام جنبه ی نمادین دارد و یادآورنده ی خودداری از تمنیات جسمانی و شهوات نفسانی است." (نقل از توقیع منیع صادره از جانب حضرت ولی امرالله، خطاب به محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا، مورخ ۱۰ ژانویه ۱۹۳۶)

۵ - ایام ورود حضرت بهاءالله به باغ نجیبیه در بغداد که بعدها توسط پیروان آن حضرت به باغ رضوان تسمیه شد. این ایام (۲۰ آوریل تا ۲ می) که مصادف است با اظهار امر علنی آن حضرت به ملازمین رکابشان، مهم ترین و مقدس ترین اعیاد دنیای بهایی محسوب است. [قرن بدیع (انگلیسی)، ص ۱۵۱]

برای ضبط نوارها بیابند؛ قول و قرار خود را فراموش کردند و درست وقتی گروه گر در منزل گارسیا جمع شدند، تلفن زدند و گفتند نمی توانند این کار را بکنند. این هم يك شكست دیگر. تو کتاب اقدس چیزی در باره ی منع کار برد تجهیزات الکترونیکی ذکر نشده؟! (با لحن طنز، منظور این است که از انجام دادن آن خلاص شوند- م)

ساعت ۸:۳۵ بود که جیم آلن گفت باید بروم منزل ضبطش را بیاورد و سه چهار تا بلند گو هم از یکی از دوستانش قرض کند. او همین کار را کرد و ما تا بعد از نصفه شب، مشغول ضبط کردن بودیم. درست است که نوار ما، در حدّ کارهای ری کونیف (Ray Coniff) یا فرد وارینگ (Fred Waring) یا حتی میچ میلر (Mitch Miller)، (احتمالاً این افراد همان متخصصینی بوده اند که زیر قولشان زده بودند- م) یا گروه گر پسران وینا (Vienna)، نیست؛ ولی من فکر می کنم برای يك بیت تبلیغی خیلی خوب باشد؛ برای استفاده در رادیو چندان مناسب نیست؛ اما به نظر من برای توی منزل خوب است. گروه گر خیلی وقت تلف کرد، و کار خیلی به تأخیر افتاد، ولی روی هم رفته، بهتر از يك صحبت خشك و خالی راجع به خانواده و قبیله و شهروطنی و ملیت از آب در آمد؛ به همین دلیل احتمالاً آن را تا آخر همین هفته تکثیر می کنیم. تا همین حالا سفارش های زیادی برای آن از طرف احبّا رسیده. معهد اعلی نوشته اند که تا حالا، طی يك موج هیجان انگیز از قیام مهاجرین، ۹۰ نفر از آن ها در پست های خود مستقر شده اند؛ اما هنوز تا رضوان به ۲۸۸ نفر دیگر نیاز داریم؛ که در این راستا البته، اولویت با نقاط بکر و نیز نقاطی است که ترك شده اند. روز شنبه ی گذشته، در لوس انجلس و کالورسیتی، دو تا مهمانی عمومی، نه برای کار تبلیغ، بلکه برای برقراری تماس های جدید، برگزار شد. گفته می شود که قریب ۲۰۰ نفر حضور پیدا کرده بودند که ۱۰۰ نفر آن ها افراد جدید بوده اند؛ جسارتی که قابل ذکر است.

من همین حالا به چهره ی ماگارت نگاه کردم؛ خیلی خوشحال به نظر می رسید. امشب قرار است حدود ۲۲ نفر به این جا بیابند. هشت نفر آن ها عضو "تیم" هایی هستند که برای کمک به محافل در شرف تعطیل سازمان دهی شده اند. در حال حاضر برای هر يك از هفت محفلی که امسال تشکیل نشدند، دو نفر در اختیار داریم. این "تیم" ها موظفند از حالا تا رضوان آینده،

تلاش کنند که حتی يك محفل هم از دست نرود. کار ما هم مصداق آن جوك قدیمی است که می گوید: «بهش بگو پول ندارم، بعد برو تخت بگیر بخواب و بذار یه مدتی خیالش آشفته باشه.» باید نامه را به پایان ببرم و برای حفظ و صیانت همه، دست به دعا بردارم و بعد، آن پیراهن را که رویش نوشته "رفیق، میشه یه بستنی به من بدی؟"، برم کنم و سه انگشتی به نقاشی مشغول شوم. دلم برایت تنگ شده. دوستت دارم. برایت دعا می کنم. همیشه به فکرت هستم و با شادمانی منتظر روزی هستم که پیش ما برگردی- ان شاءالله به زودی زود.

با گرم ترین محبت ها- بیل

اعضای لجنه، اقدام به ملاقات جامعه های بهایی کالیفرنیا کردند تا آن ها را به کار تبلیغ تیمی تشویق نمایند. هر تیم نزدیک ترین جمعیت^۱ بهایی را که مستعد تشکیل محفل روحانی بود، در نظر گرفت. اعضای تیم ها کلیه ی فعالیت های دیگر خود را کنار گذاشتند و همه ی هم و غم خود را صرف تحقق اهداف تعیین شده نمودند، تا مساعی تبلیغی منجر به اقبال مؤمنین جدید در حدی گردد که انتخاب محفل روحانی میسر شود. تعهد هر گروه تا رضوان آینده بود. آن ایام شهرک فرنسو (Frenso) که از لحاظ جمعیت شناسی ۶۵ گروه نژادی گوناگون را شامل می شد؛ مرکز داد و ستد و رفت و آمد مردم بود. به قول فین هولینگر که در آن جا يك ایستگاه رادیویی داشت: «اگه کسی بتونه چیزی رو توی این شهر آب بکنه، حتماً می تونه او نو در هر جای دیگه هم بفروشه.»

تصمیم گرفته شد يك برنامه تبلیغی ۹ روزه در این شهرک به اجرا در آید. فین برای جلسات ملاقات و نیز استراحت مهمانان در هتل کالیفرنیا جا رزرو کرد؛ ایستگاه رادیوی او هم تبلیغات خوبی برایمان به راه انداخت. اطلاعاتی های ما، که خود او آن ها را برای جلب توجه مردم جهت شرکت در جلسه ای عمومی که مقرر بود در نخستین روز شروع پروژه تشکیل شود، می نوشت؛ همراه با اخبار عمومی، در رأس هر ساعت پخش می شد.

^۱ - جامعه های با تعداد افراد ذی رای کمتر از ۹ نفر، یعنی حدّ اقل نفوسی که برای تشکیل محفل روحانی، مؤسسه ی اداره کننده ی امور جامعه ی محلی، لازم است.

همین اطلاعیه ها بود که باعث شد در آن شب، آن سالن پانصد نفره پر از جمعیت شود.

اغلب اعضای محفل روحانی ملی در جلسه حضور داشتند و در اجرای برنامه ها شرکت می کردند؛ اما سخن ران اصلی خانم میلدرد متحده بود. ایشان بانویی زیبا، توانا و خلاق بودند که عضویت شورای بین المللی بهایی، و نیز برای سال های متمادی، نمایندگی جامعه بهایی در سازمان ملل متحد را به عهده داشتند. عمق آگاهی او از تعالیم مبارک و نیز سادگی سبک آرایه اش، بسیار مؤثر بود؛ آن چنان که سبب شد بعد از سخن رانی، تعداد زیادی از حضار در سالن بمانند و با او به گفتگو و سؤال و جواب بپردازند.

بعد از آن، کسانی که علاقمندی خاص نشان می دادند، به دیدار از اطاقی در طبقه ی فوقانی که به " اطاق انتهایی" موسوم بود؛ دعوت می شدند. در آن جا انواع نوشیدنی و کتب و مجلات امری مهیا بود و به صورت صحبت های آهسته و دو نفره، به سؤالات متحریان جواب داده می شد. امید می رفت که این گفتگوها، توجه و علاقه ی مخاطبان را برانگیزد و آنان را به تحقیق و تتبع در امر مبارک شایق سازد و عاقبت به تسجیل آن ها منتهی گردد. حکمت گزینش نام "اطاق انتهایی" هم همین قضیه بود.

گزارشگر بخش ادیان از روزنامه ی محلی فرنسو، در جلسه اول و نیز اغلب جلسات بعدی در طول ٧ روز ادامه ی برنامه، شرکت کرد. وی پس از شش ماه به امر مبارک اقبال نمود و عازم میادین مهاجرت شد.

در رضوان ۱۲۲ بدیع (۱۹۶۶ میلادی)، که طرح تبلیغی ما به پایان رسید؛ افزایش تعداد محافل روحانی محلی در کالیفرنیا از کلیه ی نقاط دیگر ایالات متحده ی آمریکا، پیشی گرفت.

بیل در هر زمان مقتضی تلاش می کرد، به اقدامات احبّا اعتبار و اعتلاء بخشد و تحسین و تمجید خود را نثار آنان نماید. رقیمه ی زیر که بعد از اختتام پروژه ی تبلیغی، خطاب به جون فربر نگاشته شده، این واقعیت را به خوبی نشان می دهد:

۱۶ شهر الجلال ۲۳ بدیع - ۲۴ آپریل ۱۹۶۶ میلادی

جون عزیزتر از جان،

می دانم که شفاهاً به تو گفته ام که تا چه حدّ مدیون خدمات مستمرت، در تمامی طول پروژه ی انتصار کالیفرنیا، بوده و هستم؛ اما حالا که همه ی ما مسحور پرتو پیروزی هستیم؛ میل دارم کتباً به اطلاعات برسانم که چه سهم عظیمی از این انتصار متعلق به تو است. آگاهم که تو نیازی به این حرف ها نداری و اقداماتت به صرف عشق و محبتت به حضرت بهاءالله بوده است؛ اما لازم است ابراز نمایم که خدمات خالصانه و فداکارانه ی تو - بخصوص در آن ساعات بحران و تردید، که امید چندانی به موفقیت وجود نداشت - عامل اصلی در «حصول خرمن پیروزی» و تشکیل ۱۹ محفل روحانی محلی بود. امروزه به ندرت کسی یافت می شود که بتوانی در هر ساعت و تحت هر شرایط، فرایش بخوانی و بدانی مصمانه و مستعدانه از کار استقبال می کند و محبانه و عاشقانه آن را به انجام می رساند.

مدت ها حسرت این ماه های تلاش و تقلا را خواهم خورد که در خلال آن کوشیدیم کشتی پروژه ی انتصار را به دریا افکنیم، درزها و شکاف هایش را بپوشانیم، از سواحل شنی دورش سازیم، از موانع و صخره ها عبورش دهیم، و سرانجام، پرتو چراغ هایش را به ساحل موفقیت بتابانیم و به سلامت به بندرگاهش برسانیم. وقتی در شب بیستم و نیز یوم بیست و یکم آپریل، تلقن های پیروزی زنگ زد و تلگراف های انتصار واصل شد؛ احساس کردیم به همه ی آنچه در راه تحققش تحمل کردیم؛ می ارزد. همه ی ما می دانیم که این پیروزی در قیاس با آنچه احبای آمریکائی در نیم قرن گذشته انجام داده اند، کوچک به نظر می رسد؛ اما وقتی در پرتو این مسئله به آن نظاره شود که امسال ۵۰ یا ۵۴ لجنه ی تبلیغی که در سراسر کشور تشکیل خواهند شد، از نحوه ی کار ما الگوبرداری خواهند کرد؛ شکوه زرین این انتصار آشکار می گردد.

و اکنون این رقیمه برای این است که به تو بگویم متشکرم از تلاش های خستگی ناپذیری که در هر مرحله از طی طریق به منصفه ی ظهور رسانیدی. تمام انتصاراتی که در سال های آتی نصیب احبای آمریکائی خواهد شد - البته اگر بتوانیم آن ها را به سمت موفقیت هدایت کنیم - به نوعی مدیون

تو و نیز همه ی دیگر عزیزانی است که هفته از پی هفته، برای برگزاری ۳۸ جلسه، کمر همّت و هدایت بر بستید و وارد میدان عمل شدید؛ افتخاری که همواره پایدار و برقرار خواهد ماند.

قطعاً عنایات و الطاف مولای مهربان، حضرت عبدالبهاء، شامل حال ایالت ما شد؛ همچنین ادعیه ی حارّه ی یومیه ی احبّای عزیز، انتصاری را که همه، چنان مشتاقانه در انتظارش بودیم؛ نصیبمان نمود.

با صمیمانه ترین محبت ها و خالصانه ترین سپاس ها

ایادی امرالله - ویلیام سیرز

موفقیت پروژه ی انتصار کالیفرنیا، احبّای بریتیش کلمبیا (British Columbia) را بر آن داشت که بلافاصله بعد از اختتام آن، از بیل دعوت به عمل آورند به آن کرانه ی دور افتاده ی کانادا سفر نماید و پروژه ای را به همان شکل، برای آن ها نیز طراحی و راه اندازی کند. بیل توضیح داد که تنها می تواند چند ماه وقت در اختیار آن ها بگذارد و بعد از آن او دیگر قابل دسترسی نخواهد بود. آن ها پاسخ دادند، «باشه ما این وقت رو لازم داریم.» و به او پیغام فرستادند که «هرچه زودتر بیا.»

در اولین جلسه ی لجنه ی آن منطقه، بیل از آن ها پرسید چند عدد از گروه هایشان می توانند تا رضوان آینده حدّ اقل يك محفل روحانی تشکیل دهند. آن ها دو گروه ویژه را انتخاب کردند و اجرای پروژه را به آن ها محوّل نمودند. ابزار اصلی انتخاب شده، جلسات تبلیغی و گروه های سیّار بود. مثل کالیفرنیا، هر عضو لجنه، به اطراف استان مورد نظر حرکت کرد و از جامعه های محلی دیدار نمود و شب و روز، در هر زمان و مکانی که برای احبّا و مبتدیانسان میسر بود، در بیوت تبلیغی آنان مشارکت جست.

بیل به لجنه ی مسئول پیشنهاد داد «بزرگ و بدیع» بیندیشند و در زمان اختتام پروژه، يك جلسه ی عمومی برگزار نمایند؛ بعد شگفت زده شد که چطور حرف او آن همه برای آن ها مهیج و مقنع بوده است؛ چون دید واقعاً فکر بزرگی کردند؛ یعنی بلافاصله بیرون رفتند و سالن تئاتر ۲۵۰۰ نفره ی پرنس الیزابت را اجاره نمودند. در تمام اوقاتی که ما، در آن جا، کار تبلیغ را دنبال می کردیم، این اندیشه ی متهورانه، در ذهن و روحمان غلیان داشت.

در یکی از شوهای رادیویی که بیشترین شنونده را در بخش های وسیعتری از ایالت ونکوور (vancouver) دارا بود يك مصاحبه ترتیب داده شد. طوری برنامه ریزی شده بود که این مصاحبه یکی دو روز قبل از جلسه ی بزرگ عمومی پخش گردد. به همین منظور، بیل وارد استودیوی رادیو می شود و مصاحبه گره هم تا او رامی بیند، بدون هیچ سلام و کلامی اعلام می کند: «شما حدّ اکثر پنج دقیقه وقت دارید. من به مسائل مذهبی اصلاً علاقه ای ندارم.»

بیل هم صریح و مؤدبانه پاسخ می دهد: «من هم به آن نوع دین و مذهبی که شما علاقه ندارید، علاقه ای ندارم.» این جواب طرف مقابل را ساکت می کند و هنگامی که مجدداً لب به سخن می گشاید، با تعجب و تردید می گوید: «ولی شما به این جا آمده اید تا در باره ی دین مصاحبه کنید...»

اشاره به شروع پخش برنامه، باعث می شود بیل نتواند جواب بدهد. با شروع مصاحبه، به محض این که بیل اولین سؤال را پاسخ می دهد، مصاحبه گر سؤال دوم را مطرح می کند و بعد از آن هم سؤال بعدی را. توجه وی به مطالب گفته شده جلب می شود و کم کم به طور کامل مجذوب آن می گردد؛ طوری که تمام نیم ساعت وقت برنامه اش را، البته به جز چند دقیقه آگهی های تجارتي، به مصاحبه در باره ی دین جدید اختصاص می دهد. به خاطر می آورم که او چنان به هیجان آمده بود که هر چند دقیقه يك بار جریان مصاحبه اش را قطع می کرد و خطاب به شنوندگان می گفت: «دوستان، این آقا خیلی با حاله؛ به اطلاعاتون می رسونم که روز شنبه ساعت هشت بعد از ظهر، در تأثر پرنسس الیزابت سخن رانی داره؛ توصیه می کنم حتماً به اونجا برید و به حرف هاش گوش بدید.»

به هر حال، شنبه شب فرارسید و ما با آمیزه ای از انتظار و دلهره نسبت به این که چند عدد از آن ۲۵۰۰ صندلی اشغال شده، وارد تأثر شدیم؛ اما چون از ورودی پشتی آمده بودیم، نمی توانستیم داخل سالن را ببینیم. پرده ضخیم سن مانع از این بود که صدای افراد داخل سالن را درست بشنویم. کنجکاوی ذاتی من برآتم داشت که از سوراخ داخل پرده نگاهی به آن طرف بیندازم. تمام سالن پر از جمعیت بود؛ آن هم بیشتر، به نظر ما، به سبب صحبت های مردی که «به مسائل مذهبی اصلاً علاقه ای» نداشت. بعد از مناجات شروع و يك قطعه موسیقی دل انگیز، بیل يك معرفی ۴۵ دقیقه ای از اصول اساسی

امر مبارك به عمل آورد. جمعیت که دو سوم آن غیر بهایی بودند، با شور و هیجان از صحبت های بیل استقبال کردند و بعد از اتمام سخن رانی، تا ساعت ۱۱ شب، سیلی از سؤالات و نظریات، بیل را احاطه کرد.

جلسه عمومی منعقد در تئاتر پرنسس الیزابت، توفیق عظیمی به بار آورد. ما مطمئن بودیم که در نتیجه ی آن، احبّا تا مدتی به فعالیت های تبلیغی سرگرم خواهند شد. آن کنفرانس مصادف بود با آخرین شب اقامت ما در بریتیش کلمبیا و بسیار متاسف بودیم از این که اجبار داشتیم همه ی آن دوستانی را که طی آن توقف کوتاهمان در آن جا پیدا کرده بودیم، ترك کنیم. بنا بر این به دوستانمان قول دادیم که با آن ها در ارتباط خواهیم بود.

در آغاز کار، از لجنه ی تبلیغ بریتیش کلمبیا تقاضا کرده بودیم دوتا از ضعیف ترین جمعیت ها را به ما بسپارند؛ امّا در پایان، همین جمعیت ها بودند که قبل از تمام احبّای آن منطقه، به هدف خود که تشکیل يك محفل روحانی بود، نائل شدند. چه مَهْر تاییدی بر معنا و روش تبلیغ گروهی بیل خورد! عجیب این که در تمام آمریکای شمالی، یعنی منطقه ای که این طرح در آن با موفقیت اجرا شد؛ کار به گونه ی منظم و سیستماتیک ادامه نیافت. شاید اکنون زمان آن فرارسیده باشد که دو باره آن روش امتحان شود؛ زیرا امرالله در ناحیه ی بریتیش کلمبیا از آن زمان به بعد، همچنان به رشد و پیشرفت خود ادامه داده است.

طی اقامتمان در ونکوور، از مهمان نوازی بیل ون زوئست (Bill van Zoest) و روجر وایت (Roger White)، که آپارتمان هایی در بخش غربی شهر داشتند؛ بهره مند شدیم. در این اواخر در آپارتمان بیل به سر می بردیم؛ چون نه تنها بزرگ تر بود؛ بلکه سویتی هم برای مهمانان داشت که در زمان حضور ما خودش از آن استفاده می کرد. روابط دوستی و شغلی که در آن جا با روجر برقرار شد؛ تا سال های متمادی ادامه یافت.

در همان اوائل پروژه، وقتی رقیمه ای از بیت العدل اعظم واصل شد که از ما می خواست دو باره در آفریقا، امّا این بار در کشور کنیا، رحل اقامت افکنیم؛ بیل ون زوئست و روجر حاضر و ناظر بودند. عصر روز بعد، آن ها از من خواستند چند دقیقه به آپارتمان روجر، در طبقه پائین بروم. من امتناع کردم و گفتم: «لباس شب تنمه، نمیتونم.» آن ها اصرار کردند که: «مهم

نیست؛ بیا پائین.» و گفتند موضوع خیلی مهم است. بنا بر این، پائین رفتم ببینم چه چیزی آن همه مهم بود. آن ها از من پرسیدند: «مهم ترین چیزی که بیل برای موفقیت در مسئولیت جدیدش احتیاج دارد، چیه؟» بدون درنگ جواب دادم: «البته يك منشی کمکی» و حقیقتاً همین بود آن چیزی که او همواره به آن نیاز داشت.

بیل ون زوئست گفت: «پس روجر کارش رو رها می کنه و با شما میاد و من مخارج سفرشو به عهده می گیرم.» سخن هر دوی آن ها صادقانه و خالصانه بود. به هر حال، بعد از پروژه ی بریتیش کلمبیا، به درخواست معهد اعلی، ما دو باره راهی آفریقا شدیم؛ اما اینبار به سرزمین کنیا.

فصل دهم - کنیا

ما، در حوالی سال ۱۹۶۸ به کنیا وارد شدیم. این دوره ی اقامت در آفریقا تقریباً هشت ماه بیشتر طول نکشید؛ اما برای ما، خاطره ای سرور انگیز بود که خود را در نایروبی، پایتخت کنیا می دیدیم. بودن در آفریقا، به دلیل عشق و محبتی که من به آفریقائی ها داشتم، همواره برایم نشاط انگیز بود؛ اما بیل همیشه، در هر جایی که موفق به خدمت امر مبارك می شد، مسرور بود. وقتی به آن جا وارد شدیم، تعداد زیادی از جامعه های بهایی در اطراف نایروبی وجود داشت و احباً اغلب برای شرکت در جلسات و جشن ها، از فاصله های دور به حظیره القدس می آمدند. دوست عزیز ما، کاترین امبویا (Catherine mboya)، در یکی از محله های نزدیک به شهر که خود در آن زندگی می کرد، يك منزل برایمان پیدا کرد. آن خانه، دو اطاق داشت که یکی به روجر و دیگری به ما اختصاص یافت. سایر اطاق ها نیز به نحو مطلوبی پوشیده و چیده شدند. چون نمی دانستیم چه مدتی در آن جا خواهیم بود؛ این، بهترین ترتیب امور به نظر می رسید.

یکی از خوشبختی های بزرگ و واقعی ما، حین حضور در نایروبی، این بود که السی آستین (Elsie Austin) در آن جا زندگی می کرد و برای ما بسیار سرور انگیز بود که می توانستیم مرتباً او را ببینیم. او تا حدی متعجب بود که ما در چنان خانه ای زندگی می کردیم؛ چون خودش در منزل مجللی به سر می برد که توسط مخدومش، یعنی دولت آمریکا، برایش تهیه شده بود. در چنان وضعیتی، او می بایست از مهمانی های بزرگی، متشکل از کنیائی ها و نیز مأموران دولت ایالات متحده ی آمریکا، پذیرایی می کرد. ما هم اغلب در این مهمانی ها شرکت می کردیم و می توانستیم با مأموران عالی رتبه ی دولتی، در باره ی امر مبارك صحبت کنیم. با گذشت زمان، بعضی از این مأموران، از هر دو مملکت، به امرالهی اقبال نمودند. السی به دلیل وظایفی که بر عهده داشت، مجبور بود در این مهمانی ها مشروبات الکلی پذیرایی نماید؛ اما به احباً همواره نوشیدنی های سبک تعارف می کرد. اغلب از ما سؤال می شد چرا نوشیدنی های الکلی مصرف نمی کنیم و همین موضوع، فرصت مناسب را برای تبلیغ امرالهی فراهم می کرد.

وقتی السی برای کارش به مسافرت می رفت و مدت مدیدی را در روستاها و در مراکز تعلیم مهارت های عملی به زنان، سپری می کرد؛ از ما دعوت می نمود در منزلش اقامت کنیم؛ موقعیتی که برایمان بسیار دلپذیر بود. در این اوقات، خدمتکار او که کیبویه (Kiboye) نام داشت؛ سخت مراقب آسایش و راحتی ما بود و به طریق رسمی خودش، نهایت سعی و کوشش را در این راستا مبذول می داشت.

یکی از بزرگترین شادمانی های زندگی من در نایروبی، دیدار از دو محل مخصوص بود؛ یکی پارک ملی این مدینه که با چهل مایل طول و بیست مایل عرض، از شهرت جهانی برخوردار است؛ و دیگری یتیم خانه ی حیوانات، به فاصله ی پانزده دقیقه رانندگی از شهر. من مرتب به این مکان ها سر می زدم. بیل هم بعضی اوقات، اما روجر بیشتر، بامن همراهی می کردند. من در حین رانندگی در اطراف پارک، از تماشای رده های متنوع حیات وحش که آزادانه به هر سویی در حرکت بودند؛ بسیار مسرور می شدم.

بیل، روجر و من، معمولاً در طول يك روز کامل، به قصد سفر تبلیغی، به داخل جنگل نفوذ می کردیم. کاترین و سایر اعضای جامعه نیز همیشه با ما همراه می شدند. روستائیان آفریقایی بسیار خوش قلب بودند و از تعالیم مبارکه به گرمی استقبال می کردند. صحت دیدگاه حضرت ولی امرالله که می فرمودند آفریقایی ها حائز پذیرش روحانی، طهارت قلب و صحت رفتار [کتاب سرنوشت رو به ظهور (انگلیسی)، ص ۳۶۵] هستند؛ کاملاً نمایان بود. آن ها نیز، مانند سایر احبّا در هر جایی دیگر، نیاز داشتند در زمینه ی نظم اداری آموزش ببینند و این موضوعی بود که بیل مرتب آن را گوشزد می کرد.

بیل، هر وقت اندکی از خدمات خود فراغت می یافت، به کار نویسندگی می پرداخت که نتیجه اش کتاب هایی چون "پیشگویی های دقیق" (که در سال ۲۰۰۰ توسط محفل روحانی ملی آفریقای جنوبی به چاپ رسید) و آثاری دیگر بود. بیل تمام روز را به کار ادامه می داد؛ اما روجر مرد شب کاره بود. او هر شب کار روز قبل را به پایان می برد و بامداد، آن را روی میز صبحانه می گذاشت. يك روز از بیت العدل اعظم پیامی رسید مبنی بر این که آیا می توانند روجر را برای شش ماه از ما، قرض بگیرند. هرچند بیل از

رفتن روجر متأسف بود؛ اما میل معهد اعلی میل بیل هم بود. هنگامی که روجر آن جا را ترك می کرد، بیل به او گفت: «تو دیگه بر نمی گردی.» همین طور هم شد. او در حیفا به خدمات بسیار مهمی موفق گردید که از جمله ی آن، تهیه و ویرایش مجلدات عالم بهایی و نیز ماهنامه ی خدمات جدید بین المللی بهایی (BINS) بود که اخبار فعالیت های جامعه های بهایی در سراسر جهان را پوشش می داد. او بعد از سال ها خدمات فداکارانه در حیفا، سخت بیمار شد و به کانادا باز گشت.

دوران اقامت کوتاه ما در کنیا، در زمره ی معدود فرصت هایی بود که نسبتاً زندگی خانوادگی آرامی داشتیم. در این مدت، بیل نه به اسفار طولانی مبادرت می کرد، نه پروژه ای تبلیغی را هدایت می نمود و نه امور اعضای هیأت های معاونت را سر و سامان می داد. بعد از سال ها مسافرت های مکرر و فعالیت های شدید، ایام اقامت ما در آن جا، در واقع، يك استراحت اجباری بود که طی آن، فرصت کافی داشتیم از زندگی و از معاشرت با دوستانمان لذت ببریم.

برای مثال، روجر چون به رقص علاقه داشت، گاهی فرصت می یافت به همراه کاترین امبویا به این تفریح و سرگرمی بپردازد. بعدها، از او يك امتحان هنر پیشگی هم به عمل آمد و برای بازی در يك نمایش محلی به نام "پسرها و عروسك ها" انتخاب شد که همه ی ما از اجرای آن لذت فراوان بردیم؛ و بخصوص وقتی هنرپیشه ها برای تعظیم کردن به روی صحنه آمدند، برای آن ها حسابی ابراز احساسات کردیم.

در این دوران، در بیوت تبلیغی بزرگی که به صورت هفتگی در حظیرةالقدس، تشکیل می شد؛ شرکت می کردیم و از این که می دیدیم جامعه از چنان رشدی برخوردار شده که به روستاهای اطراف مرتباً سرکشی می شود و در همه جا، جامعه های جدید سر برمی آورند، شادمان و شاکر بودیم. وقتی از ما خواسته شد مجدداً به ارض اقدس مراجعت کنیم؛ خیلی برایمان سخت بود؛ چون دوستان تازه ای که پیدا کرده بودیم برایمان خیلی عزیز بودند و ما می بایست آن ها را ترك می کردیم و می رفتیم.

فصل یازدهم - سفر به ایران

در سال ۱۹۷۰ بیت العدل اعظم از بیل خواستند به ایران سفر کند. او در فصل زمستان به آن جا وارد شد و بعد از چندین ماه که به سفر به مراکز مختلف و زیارت احبّاً گذشت، به بیماری هپاتیت مبتلا شد و در طهران در بیمارستان میثاقیه، تحت نظارت و درمان پزشک بهایی، جناب پرفسور حکیم، قرار گرفت؛ کسی که حدود ۹ سال بعد، در بحبوحه ی مصائب و بلاهای احبّای ایران، ترور شد.

وقتی حال بیل برای حرکت مساعد شد، او را به منزلش در پالم اسپرینگز (Palm Springs) فرستادند تا کاملاً بهبود یابد. هنگامی که پزشکان آمریکایی او، سلامت کاملش را تضمین نمودند؛ از ساحت رفیع اجاره خواست برای تکمیل وظیفه ای که قبلاً به عهده اش گذاشته بودند، به ایران مراجعت کند. معهد اعلی جواب فرمودند: «بسیار خوب، اما فقط به شرطی که مارگارت را هم با خودت ببری.»

من از خوشحالی پر در آوردم و در مدت چهار ماه اقامت‌مان در مهد امرالله، از چهل شهر و روستا دیدن کردیم. هر دوی ما از این که موفق به ملاقات آن همه دوستان جدید می شدیم، بسیار شادمان و مسرور بودیم. من گاهی حتی با افرادی مواجه می شدم که قبلاً آن ها را در نقاط دیگر دنیا هم دیده بودم. در طول این سفر، محل اقامت ما، هتلی در مدینه ی طهران بود؛ مکانی که هم راحت بود و هم معقول. در طول اسفارمان به نواحی مختلف ایران، مسئولان هتل با لطف فراوان، اثاثیه ی اضافی ما را نگهداری می کردند و به ما اطمینان می دادند که در هر بازگشتی می توانیم از همان اطاق زیبای قبلی، با يك پنجره ی بزرگ و میز و صندلی های مناسب برای صرف غذا، استفاده کنیم. اسباب و اثاثیه ی ما خیلی زیاد بود، چون قصد داشتیم بعد از ایران به موریس برویم.

يك روز که برای رفتن به يك جلسه در سالن انتظار هتل منتظر آمدن دوستان بودیم، تلویزیون روشن بود و با تعجب یونانزا "Bonanza" را روی صفحه ی آن مشاهده کردیم. خیلی سرورانگیز بود که می دیدیم هوس (Hoss) و سایر اعضای خانواده ی کارت رایت (Cartwright)، به زبان فارسی صحبت می کنند.

در مدت حضور ما در ایران، جناب دکتر عباسیان از کار دندان پزشکی خود دست کشید تا متناوباً به همراه جناب کیوان بهی زاد [که اکنون با نام خانوادگی گئولا (Geula)]، در کالیفرنیا زندگی می کند] به عنوان مترجم ما عمل کنند. گاهی که هیچکدام از آن ها در دسترس نبودند؛ جناب دکتر یوسف قدیریان این مسئولیت را انجام می داد. دکتر عباسیان که از لطافت و مقبولیت فراوان برخوردار بود؛ عضویت هیأت معاونت را نیز به عهده داشت. وقتی شنیدیم که ایشان نیز در زمره ی بهائیان بسیاری بودند که در اولین سال های بعد از انقلاب ۱۹۷۹ اعدام شدند؛ قلبمان مملو از غم و اندوه شد.

در مواقع متعدد، هم من و هم بیل، به طور جداگانه، در محل ملاقات عمومی احبّا که به باغ تّزه معروف بود؛ با گروه هایی مشتاق و پذیرا از آن ها، به گفتگوهایی بسیار صمیمانه می پرداختیم. علاوه بر این، هر روز ما را به مکان های مختلفی می بردند که در آن ها احبّا، برای استماع صحبت های بیل، جمع می شدند.^۷

يك روز که برای سخنرانی به يك مدرسه ی تابستانه در محل حدیقه رفته بودیم؛ کیوان هم به ما پیوست. چندی بعد، من در آمریکا، با يك خانم بهایی که تازه از طهران به آن جا آمده بود، هم صحبت شدم. اعجاب آور این بود که او تا آن وقت، در باره ی آن مدرسه که همواره یکی از امکانات جامعه بهایی محسوب می شده؛ چیزی نشنیده بود. بعدها، ساختمان محل برگزاری این مدرسه ی تابستانه و نیز املاک وسیع اطراف آن که در دامنه های زیبای ارتفاعات شمال طهران واقع شده است؛ همچون بسیاری دیگر از موقوفات و املاک متعلق به جامعه بهایی، توسط دولت جدید اسلامی قهرأ مصادره شد.

^۷ مترجم خوب به یاد دارد که يك روز جناب ویلیام سیرز به حظيرةالقدس نارمك در طهران وارد شد و برای جمعیتی که همه ی زوایای آن محل را پر کرده بود، سخن رانی نمود. بخشی از صحبت های او، در باره ی محفل روحانی و وظایف آن بود. به وضوح به خاطر دارم که نه عدد لامپ ۱۲ ولتی را که با يك ترانس کوچک تغذیه می شدند، به طور سری با سیم روی يك پایه ی دایره گون به هم وصل کرده بود تا به كمك آن منظور خود را به خوبی تفهیم کند. برای این که نقش حضور هر عضو را در محفل روحانی نشان دهد، در چینی که به زبان انگلیسی توضیح می داد و البته به فارسی هم ترجمه می شد، اول با زدن يك کلید کوچک لامپ های مدار را روشن کرد (نماد حضور همه ی اعضا) و بعد یکی از آن ها را آهسته چرخاند تا از مدار خارج شد (نماد عیبت يك عضو) که به این ترتیب، چون لامپ ها اصطلاحاً به طور سری بسته شده بودند، همه خاموش شدند (نماد حالتی از محفل که يك عضو غایب می شود) و بعد تأکید کرد که نقش حضور هر عضو در نفس محفل روحانی نیز به همین صورت است. خوب یادم هست که پس از اختتام جلسه، حضرت ایادی، با محبت و نشاط و فروتنی، دم درب خروجی ایستاد و با هر کسی، اعم از کودک و بزرگسال، که از سالن خارج می شد دست داد. جبین نورانی و چشمان درخشانش هنوز در خاطر است.

چه امتیاز عظیمی بود زیارت اماکن متبرکه در ایران؛ افتخاری که بهائیان اندکی، حتی احتمالاً آنانی که سال ها است در آن دیار دل افروز در جوار آن ها زندگی می کنند؛ می توانند از آن نصیب ببرند. هم اکنون کیوان و من مشغول تبدیل اسلاید های آن سفر به فیلم ویدئویی هستیم تا خاطره ی آن را جاودان سازیم.

ورود ما به بیت مبارک شیراز، بخصوص برای بیل که آرزوی اولیه اش، بعد از خواندن کتاب تاریخ نبیل این بود که "بابی" شود؛ فوق العاده هیجان انگیز بود. آن جا منزل بزرگی بود که مادر حضرت باب در طبقه ی اول آن، و خود آن حضرت باهمسرشان در طبقه ی بالای آن، زندگی می کرده اند.

ورود به منزل حضرت باب به حدّ کفایت الهام بخش و روح افزا بود؛ اما این که برای ما میسر شد از درب کناری داخل گردیم و از پله هایی بالا رویم که جناب ملاحسین^۱ از طریق آن ها به اطاقی وارد شد که حضرت باب در آن، مقام الهی خود را به او ابلاغ فرموده بودند، برایمان باور نکردنی می نمود. همین ابلاغ عظیم بود که بدایتاً او را مبهوت سرگردان از فیضان ربانی و نهایتاً مست و غزل خوان از باده ی روحانی نمود. يك چراغ زیبا با نقش هایی دست ساز در اطراف آن، و شیشه ای با وقار و لوسترگونه بر روی آن، دقیقاً در مکانی نهاده شده بود که حضرت اعلی در آن شب تاریخی در آن جا جلوس فرموده، تا سحرگاه فردایی بدیع که سرآغاز دور جدید الهی بود، با ملا حسین به گفتگو مشغول گشته بودند. فضای اطاق هنوز سرشار از روح نباضی بود که سرمنشاء این یوم بدیع ربانی محسوب است. ما هر دو زانورده، به دعا و مناجات مشغول شدیم. کلمات دریات نازل از قلم مبارک آن حضرت در اذهانمان جاری شد:

«عبادت کن خدا را به شأنی که اگر جزای عبادت، ترا در نار برَد، تغییری در پرستش تو او را به هم نرسد و اگر در جنت برَد همچنین. زیرا که این است شأن استحقاق عبادت مر خدا را وحده. و اگر از خوف، عبادت کنی لایق بساط قدس الهی نبوده و نیست و حکم توحید نمی شود در حق تو، و

^۱ - اولین نفر از حروف حی (هیجده نفر از اصحاب حضرت باب که قبل از اظهار امر علنی، موفق به شناخت مقام آن حضرت شدند).

همچنین اگر نظر در جنت کنی و به رجاء آن عبادت کنی شریک گردانیده ای
خلق خدا را با او، اگر چه خلق محبوب اوست که جنت باشد.»
(منتخبات آیات از آثار حضرت نقطه ی اولی، ص ۵۲)

آرزوی قلبی ما این بود که در آن مکان مقدس دعاهایمان هرچه
خالصانه تر باشد.

خوشبختانه، تحت هدایات حضرت ولی امرالله، از تمام بخش ها و زوایای
بیت مبارک عکس برداری شده است و علی رغم تنفر ملایان و تابعان
متعصب آنان که منجر به تخریب کامل بیت گشت؛ روزی کاملاً به شکل اولیه
بازسازی خواهد شد.

بودن در آن امکنه ی مقدسه، آن چنان سحرآمیز و شوق انگیز بود که برایمان
مشکل می نمود تصوّر کنیم حضور در بیت مبارک حضرت بهاءالله در تاکور
چه شور و حالی خواهد داشت. خوشبختانه برای ما میسر شد در معیت جنابان
واسودوان (Vasudevan) و بوومن (bowman)، از اعضای هیأت
مشاورین غرب آسیا که برای تشکیل جلسه به ایران آمده بودند؛ اقدام به این
سفر کنیم. از آن جا که آن ها اولین بار بود ایران را می دیدند، این فرصت
برایشان مهیا شد تا با هم راهی این سفر خجسته شویم.

ما، در ۹ جولای ۱۹۷۰ (سال روز شهادت حضرت اعلی به تاریخ میلادی-
م) وارد تاکور شدیم و وقتی شنیدیم که احبّای محلی، با جمله ی «چقدر خوب
و عجیبه که در این روز مبارک شادی و سرور به زیارت اومدین.» از ما
استقبال کردند؛ کمی جاخوردیم. فکر کردیم سال روز شهادت حضرت باب
چطور می تواند زمان مناسبی برای جشن و شادی باشد. اما خیلی زود معلوم
شد که مطابق تقویم قمری، آن روز مصادف بود با سال روز اظهار امر
حضرت اعلی که خاطره ی آن را چندی پیش، در دیدارمان از شیراز، تجربه
کرده بودیم و آن شادی و سرور به خاطر آن بود. (شاید دیگر به ندرت
سالروز شهادت حضرت اعلی به تاریخ میلادی با سالروز اظهار امر آن
حضرت به تاریخ قمری با هم انطباق یابد- م)

میزبانان ما متوجه حیرت و تعجبمان شدند. برایشان تفاوت بین تقویم های
خود و آن ها را توضیح دادیم؛ آن وقت مهربانانه اطاقی مجزا برایمان

مهیا کردند که در آن با خاطری آسوده، مراسم شهادت حضرت اعلی را به جا آوردیم و بعد از آن، شادمانه، در مراسم اظهار امر آن حضرت نیز شرکت کردیم!

در آن زمان (و شاید اکنون نیز) سازمانی از جوانان متعصب به نام اخوان المسلمین (منظور عوامل انجمن حجّیه است که در میان احبّا به تبلیغات اسلامی ها مشهور بودند- م) وجود داشت که همواره به طریقی، از محل دقیق جلسات بیل اطلاع می یافتند. متأسفانه این ظن و گمان موجود بود که در بین خود احبّا، فرد نابابی هست که این اطلاعات را به آن ها می رساند. این افراد اغلب به سرعت، ساختمان محل جلسه را محاصره می کردند و سعی می نمودند از ورود افراد جلوگیری کنند.

يك روز در شهر رشت، بعد از اختتام يك جلسه، در حالی که داشتیم به منزل یکی از احبّا می رفتیم، گروهی از جوانان نسبتاً بی ادب، سوار بر يك جیب، ما را تعقیب می کردند. آن ها مکرراً فریاد می زدند و از بیل می خواستند که برود و به سؤالاتشان پاسخ بدهد. مابه منزل مورد نظر رسیدیم و برای ورود به آن، دور زدیم. درب اتوماتیک خانه باز شد؛ داخل شدیم و درب بلافاصله بسته شد. جوان ها هم از ماشینشان پیاده شدند و با تجمع در پشت درب، با فریاد می گفتند: «ما گروهی از جوانان مسیحی راستین هستیم؛ بیا بیرون و به سؤال های ما جواب بده»؛ اما از قرائن معلوم بود که آن ها به هیچ وجه مسیحی نبودند؛ بلکه همان افراد مزاحم وابسته به جمعیت اخوان المسلمین بودند. احبّا اجازه ندادند بیل بیرون برود و با آن ها به مقابله و مباحثه بپردازد؛ پس از مدتی خسته شدند و محل را ترك کردند. حالات و حرکات این گروه از جوانان آن چنان زشت و زننده بود که بیل به جای اخوان المسلمین، آن ها را "اشرار المسلمین" می نامید.

وقتی به دیدن يك روستای کوچک در نزدیکی باغ بدشت رفتیم؛ متوجه شدیم بعد از پانزده سال، ما اولین کسانی بودیم که به ملاقات احبّای آن محل می رفتیم و شادی و هیجان آن ها حتی افزون تر شد، وقتی دریافتند این نخستین بار بود که يك ایادی امرالله از روستای آن ها دیدن می کرد. ما نیز از ملاقات با آن ها و بخصوص از این که به همراهیشان به زیارت باغ بدشت رفتیم بسیار مبتهج و مسرور شدیم. آن باغ همان محل برگزاری کنفرانس تاریخی

بابیان اولیه و مکان کشف حجاب طاهره ی زکیّه بود؛ البته بعد از این که از اصل تساوی حقوق بین رجال و نساء آگاهی یافت. آن دوستان می گفتند بدشت از این لحاظ برای محل کنفرانس برگزیده شده بود که کاروانسرای موجود در آن جا فضای کافی را برای گنجایش نفوسی که انتظار می رفته در محل حضور یابند؛ دارا بوده است.

ایادی عزیز امرالله جناب حسن مؤقر بالیوزی، در اثر خود موسوم به "بهاءالله سلطان جلال"، شرح می دهد که مقصد اولیه ی از تشکیل آن اجتماع این بوده که «با يك انفصال ناگهانی و کامل و در عین حال دردناك از گذشته، اعم از نظام اداری و سلسله مراتب روحانی و آداب و رسوم دینی آن، احکام کتاب بیان به اجراء در آید.»^۹ در همین جا بوده که حضرت طاهره بدون حجاب و نقاب، در مقابل عیون رجال، ایستاده؛ و با صدای رسا اعلام می کند: «امروز روز جشن و شادمانی و سرور و نشاط عمومی است؛ روزی که در آن بندهای اسارت بگذشته، گسسته شد.»^{۱۰}

کنفرانس بدشت به هدف والای خود نائل شد. نبیل که خود، شاهد ماجرا بوده، در تاریخش می نویسد:

«پاورهای کهنی که چون سدّی ستبر در برابر آگاهی مردمان عمل کرده بود؛ شجاعانه به مبارزه طلبیده و بی باکانه کنار نهاده شد و مسیر، برای اعلان اصول و قوانینی که مقرر بود مبشّر طلوع دور بدیع باشند؛ پاکیزه و آماده گشت.»^{۱۱}

مجدداً می دیدیم در نقطه ای ایستاده ایم که در آن، حادثه ای با چنان وسعت و عظمتی رخ داده که تنها نسل های آینده قادر به ارزیابی و ادراک کامل اهمیت آن خواهند بود. در ابتدا احساس عمیقی از یاس و اندوه فرایمان گرفت؛ چون مشاهده کردیم بدشت در وضعیت نابسامانی قرار داشت؛ قسمت بزرگی از دیوار خراب شده و دوباره ترمیم گشته بود؛ صحن باغ قدیمی با انواع آشغال ها و نی ها و علف های هرز، پوشیده شده بود. کوشیدیم آثار شوك

^۹ - بالیوزی، "بهاءالله سلطان جلال" (انگلیسی)، ص ۴۳.

^{۱۰} - همان، ص ۴۵.

^{۱۱} - نبیل، "مطالع الانوار" (انگلیسی)، ص ۲۹۸.

وارده را از چهره هایمان بزدااییم؛ اما بالاخره طاقت نیاوردیم و يك نفرمان که گویا خودم بودم، از علل آن اوضاع سؤال کرد. احبّای حاضر، به فوریت از ما رفع نگرانی کردند و توضیح دادند که عدم توجه و رسیدگی کافی به آن جا، در حقیقت به قصد حفظ و صیانت آن بوده است؛ زیرا هرگاه که اطراف را تمیز کرده، اوضاع را بهبودی می بخشیده اند؛ دشمنان امرالله آن را خنثی می کرده اند؛ بنا بر این، آن بی توجهی عمدی، به جهت جلوگیری از تخریب و آسیب بیشتر بقایای باغ، بوده است.

در کفرانس بدشت، حضرت بهاءالله سه باغ مجزا اجاره فرمودند؛ یکی برای خودشان، یکی برای جناب قدوس و یکی هم برای جناب طاهره^{۱۲}. در جوار یکی از باغ ها يك درخت کهن قرار داشت که به دیده ی ما بسی زیبا و بلند بالا می نمود؛ شاید به این جهت که تصوّر می کردیم آن جا محلی بود که حضرت بهاءالله خیمه ی خود را برافراشته بودند. ما با گوش جان و چشم دل مباحثه ی تند میان قدوس و طاهره را از يك سو، و میانجیگری حکیمانه ی جمال اقدس ابهی را از سوی دیگر، و نیز آن لحظه ی شورانگیز و تکان دهنده را که طاهره ی زکیّه حجاب از رخسار مهپاره برافکند، می شنیدیم و می دیدیم. چه فضل عظیمی شامل حالمان شده بود.

ما، در طهران، به زیارت بیتی که حضرت بهاءالله در آن پای به عرصه ی جهان نهاده بودند نیز فائز شدیم. از آن بیت مبارك روحی محبت آمیز و شغف انگیز می تراوید. دیدار ما همزمان بود با عملیات بازسازی بیت، به همین دلیل کارگران در اطراف مشغول فعالیت بودند. خانه، مجلل و با شکوه بود؛ آن چنان که آشکارا به نظرمی رسید شخصیتی با سلیقه ای والا و ثروت فراوان و نفوذ بسیار و بخصوص، با احساس و شناختی قوی از روح جمال و زیبایی، به ساخت و پرداخت آن همّت گماشته بود.

این منزل که پیش از دوران جدید ظهور دستگاه های تهویه الکتریکی، ساخته شده بود؛ بر روی بام، بخشی مربع شکل داشت که از طریق دریچه های اطرافش، هوا را به دام می انداخته و به واسطه ی تونلی عمودی، آن را مستقیماً به قسمت پائینی ساختمان می فرستاده که به نحو مؤثر، سبب خنکی

^{۱۲} - یگانه شخص از نساء در میان حروف حی. او يك شاعره ی شیدایی و يك محقق در مسائل دینی بود که در ترفیع مقام و معرفت زنان نقطه ی عطفی را به وجود آورد (آن هم در زمان و شرایطی که قیام به چنین اقدامی بسی خطیر و عجیب می نمود).

هوای آن قسمت می شده است (منظور ساختاری است به نام "بادگیر" که هنوز در بعضی ساختمان های قدیمی شهر یزد قابل مشاهده است- م). در ماه های گرم تابستان، اعضای خانواده به طبقه ی زیرین خانه که مجهز به انواع وسایل رفاهی نیز بوده، نقل مکان می کرده و از هوای خنك آن استفاده می نموده اند.

ما بسیار متأسف شدیم وقتی شنیدیم به دلیل واهمه از آسیب دیدن یا حتی ویران شدن بیت مبارك، فقط معدودی از احبّای محلی مجاز به زیارت آن بودند. موهبت عظیمی که نصیب ما شده بود تا به زیارت مکان مقدسی نائل شویم که بسیاری از دیگر مؤمنان محلی محروم از آن بودند؛ موقعیت بهائیان ایران را در ذهنمان، از حال و هوای داستان واره ای که از قبل خوانده بودیم، بیرون آورد و به واقعیاتی متوجه نمود که سخت دل آزار بود. چندان به فکرمان نرسید که آن اوضاع، در واقع آرامش قبل از طوفان بود؛ طوفان بلایایی که مقدر بود ظرف معدود سال های آتی، یاران نازنین ما را در آن سرزمین مقدس در هم پیچد.

بعضی از تجارب انسانی است که احساسی از شگفتی و شادمانی در قلب ایجاد می نماید و بعضی دیگر هست که جان را می گذارد. بیت العدل اعظم به محفل روحانی ملی بهائیان ایران توصیه فرموده بودند بیل را به هر کجای کشور ایران که مایل است ببرند. خوب، بیل هم می خواست از همه جا دیدن کند، از جمله سیاه چال: همان دالان مخوفی که هرگز پرتو نوری ندیده، روزگاری آب انبار شهر بوده، و چنان تاریك و ترسناك می نموده که سیاه چالش خوانده بودند. آری، عوانان حضرت رب الجنود را در چنین جایگاه هولناکی درافکندند.

ما از درگاه کوچکی وارد يك راهروی تاریك شدیم و سه پله به پائین رفتیم و به مکانی قدم نهادیم که جمال اقدس ابهی چهار ماه را در آن مسجون بودند؛ مکانی که به توصیف نفس مقدس حضرتش «اقلام از وصفش عاجز»^{۱۳} بوده و هست.

^{۱۳} - "لوح مبارك شيخ نجفی"، ص ۱۶

آن حضرت و سایر مسجونان بابی، به تصریح نفس مبارکشان «معاشر قریب صد و پنجاه نفس از سارقین اموال و قاتلین نفوس و قاطعین طرق»^{۱۴} بودند. حضرت بهاءالله همچنین، در باره ی آن مکان مخوف مختصراً می فرماید: «روائح مُنتنه اش (بوهای بدش) خارج از بیان، و آن جمع اکثری بی لباس و فراش»^{۱۵}.

تردیدی نیست که آرزوی سردمداران زمان از این سجن و سختی جمال رحمان، فنای آن حضرت و زوال نفوذ و اعتبارشان، به عنوان عضوی مؤثر از جامعه اولیّه ی بابی، بود. اما به جای آن، از درون آن دخمه ی تنگ و تاریک، امر بدیع بهایی متولد شد. گزارش نفس مقدس آن حضرت است که:

«در ایام توقف درسجن ارض طا (مخفف نام طهران- م)، اگر چه نوم از زحمت سلاسل و روائح منتنه قلیل بود؛ ولکن بعضی از اوقات که دست می داد، احساس می شد از جهت اعلاّی رأس، چیزی بر صدر می ریخت؛ به مثابه ی رودخانه ی عظیمی که از قله ی جبل باذخ رفیعی (کوه بسیار بلندی- م) بر ارض بریزد؛ و به آن جهت، از جمیع اعضاء آثار نار ظاهر و در آن حین لسان قرانت می نمود آنچه را که بر اصغاء آن احدی قادر نه»^{۱۶}

«در شبی از شب ها، در عالم رؤیا، از جمیع جهات، این کلمه ی علیا اصغاء شد: «اَنَا نَنْصُرُكَ بِكَ وَ بِقَلْمِكَ. لَا تَحْزَنُ عَمَّا وَرَدَ عَلَيْكَ وَ لَا تَخَفْ؛ اِنَّكَ مِنَ الْاٰمِنِيْنَ. سَوْفَ يَبْعَثُ اللهُ كَنُوزَ الْاَرْضِ وَ هُمْ رِجَالٌ يَنْصُرُونَكَ بِكَ وَ بِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ اَحْيٰى اللهُ اَفْنَدَةَ الْعَارِفِيْنَ.»^{۱۷}

«فَلَمَّا رَأَيْتُ نَفْسِي عَلَى قَطْبِ الْبَلَاءِ، سَمِعْتُ صَوْتَ الْاِبْدَعِ الْاِحْلٰى مِنْ فَوْقَ رَاسِي؛ فَلَمَّا تَوَجَّهْتُ، شَاهَدْتُ حُورِيَةَ ذِكْرِ اسْمِ رَبِّي، مَعْلَقَةً فِي الْهَوَاءِ، مَحَادِي الرّٰسِ، وَ رَأَيْتُ اَنَّهُا مُسْتَبْشِرَةٌ فِي نَفْسِهَا؛ كَأَنَّ طِرَازَ الرّٰضْوَانِ تَعْلُنُ مِنْ خَدَّهَا، وَ كَانَتْ تَنْطِقُ بَيْنَ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ بِنِدَائٍ تَنْجِذُ مِنْهُ اَفْنَدَةَ وَ الْعَقُولُ وَ تَبَشِّرُ كُلَّ الْجَوَارِحِ مِنَ ظَاهِرِي وَ بَاطِنِي بِبِشَارَةِ اسْتَبْشَرْتُ بِهَا نَفْسِي وَ اسْتَفْرَحْتُ مِنْهَا عِبَادٌ مُكْرَمُونَ وَ اِشَارَتُ بِاصْبِعِيهَا اِلَى رَاسِي وَ خَاطَبْتُ مَنْ فِي

^{۱۴} - همان

^{۱۵} - همان

^{۱۶} - همان، ص ۱۷

^{۱۷} - همان، ص ۱۷- ۱۶

السموات و الارض: "تالله هذا لمحبوب العالمين وليكن انتم لاتفقهون. هذا لجمال الله بينكم و سلطانه فيكم ان انتم تعرفون. هذا لسر الله و كنزه و امر الله و عزه لمن في ملكوت الامر و الخلق ان انتم تعقلون."^{۱۸}

(مضموی بیان شماره ی ۱۵ به فارسی چنین است: ما ترا به وسیله ی قلمت و خودت، یاری خواهیم کرد. از آنچه بر تو وارد شد محزون مباش و هراس به دل مگیر؛ همانا تو از ایمن شدگان هستی. به زودی خداوند گنج های زمین را برخواهد انگیخت و آنان مردانی هستند که تو را به وسیله ی خودت و به سمت، که خداوند به آن قلوب عارفان را زنده کرد، یاری خواهند نمود- م)
(مضمون بخش عربی بیان شماره ۱۶ چنین است: «هنگامی که خود را در بحبوحه ی بلایا دیدم، از بالای سرم صدای بدیع و ملیح شنیدم. وقتی توجه کردم حوریّه ای را مشاهده نمودم که در مقابل سرم و معلق در هوا ایستاده بود و یاد و نام پروردگارم را مجسم می کرد. او، از اعماق روحش شادمان بود آن چنان که سیمایش، به زینت رضای خداوند سبحان می درخشید و از گونه هایش، نور فروزان پروردگار رحمان می تابید؛ و در این حالت سخن می گفت؛ آن سان که صدایش در میان زمین و آسمان می پیچید و عقول و قلوب مردمان را مجذوب می ساخت. حوریّه همه ی اعضای و ابعاد وجودم را، از ظاهر و باطن، به گونه ای بشارت داد که روحم از آن شادمانی گرفت و بندگان مکرم خدا نیز از آن آسودگی یافتند. سپس در حالی که با انگشتش به سرم اشاره می کرد، اهل آسمان و زمین را مخاطب ساخت و گفت: ,, به خداوند سوگند، این، محبوب عالمیان است، اما شما نمی فهمید. این، جمال خداوند است در میان شما و قدرت و سلطنت اوست در بین شما، اگر درک نمایید. این، سرّ الهی و کنز او، و امر الهی و عزّ او است برای همه ی کسانی که در ملکوت امر و خلق هستند، اگر دریابید.,» (توضیح: این مضمون، با توجه به متن انگلیسی شده ی بیان مبارك که توسط حضرت ولی محبوب امر الله انجام گرفته، نوشته شده است.)

^{۱۸} - "مرور معبود"، ص ۹۴. توضیح: این نام جدیدی برای ترجمه ی بدیعی از کتاب مهیمن گاد پسر بای، اثر جاودانه ی قلم قدرتمند حضرت ولی محبوب امر الله است که توسط همین مترجم صورت گرفته و انشاءالله در آینده، وقتی تشکیلات بهایی مجددا در ایران عزیز مستقر گردد، اگر به تصویب آن مراجع امریه برسد، چاپ خواهد شد.

حضور در چنین مکانی مقدس، به نحوی می توانست مماثل و مشابه باشد با رفتن به رود اردن، جایی که کبوتر وحی بر حضرت عیسی فرود آمد و او را مسیح موعود نمود؛ و یا با نشستن در سایه ی شجره ای که حضرت بودا در ظل آن بصیرت الهی یافت، یا وارد شدن در محلی که حضرت موسی در آن با شجره ی مشتعل مواجه شد و مأموریت ربانی خود را دریافت نمود؛ و کلاً معادل باشد با راه یافتن در امکنه ی مقدسه ای که مظاهر الهیه، در لحظات اولیه، با فیضانات روح قدسی مواجه و ممزوج گشتند؛ همان روحی که با اهمیتی جهانی، متوالیاً، هر زمان که بشریت در غرقاب ماده پرستی فرو رفته، خود را ظاهر ساخته است. و این در حالی است که ظهور اعظم ابهایی بسی برتر و فراتر از کل ظهورات تاریخ است؛ ظهوری که نزدیک ترین به ما بوده، تحت چنین شرایطی رعب آور تولد و تعالی یافته است.

چه هیجانانگیز و احساسات متنوعی بر قلب و روحمان مستولی بود. با تلفیقی از حیرت و هراس، در فضایی قدم نهادیم که تحمل تأثیر شدیدش مشکل می نمود و تازه این در حالی بود که آن دالان مخوف اکنون تمیز و پاکیزه گشته، آجرهای کف و دیوارهای اطرافش، کاملاً شسته شده بود؛ مگر چاله ماندنی به اندازه ی تقریبی چهار فوت مکعب، که به عنوان یادمانی از اوضاع آن ایام، بشکل اولیه، نگاه داشته شده بود.

در بخش فوقانی دیوار، دستگاه تهویه نصب شده بود، لهذا هوای نسبتاً تازه به درون دمیده می شد؛ اما انسان نمی تواند تأثیر دردناک اوضاع پرتعفن آن تونل تاریک و نمناک و نیز درد و رنج ناشی از زنجیرهای سنگین و ستم زای قره گوهر (Qara-Guhar) و سلاسل^{۱۹} را بر سینه و پاها ی حضرت بهاءالله و نیز فشار گند دویست و پنجاه پوندی را بر گردن ایشان از خاطر بزداید؛ زنجیر اسارتی که در تمام آن ایام پردرد و الم تحمل فرمودند و حلقه های سرد و خشنش به درون گوشت و پوست هیکل حضرتش فرو رفته؛ آثارش تا پایان ایام حیات نازنینش باقی و برجسته بوده است.

تا آن جا که به من مربوط می شد، این غم انگیزترین واقعه ی کل سفرم به ایران و در واقع تلخ ترین تجربه ی تمام زندگیم بود؛ چون خود را در مکانی می دیدم که در آن، جمال رحمان، مبراً از اتهامات معاندان، پاها و سینه و

^{۱۹} - یکی از دو زنجیری (زنجیر دیگر قره گوهر بوده است) که در سال ۱۸۵۲ میلادی، حضرت بهاءالله را با آن در سیاه چال طهران، بسته بودند.

گردن مبارکشان به زنجیر کشیده شده؛ معرض مظالم بی شرمانه واقع گشته بود. شگفتی حاصل از تصوّر این که روح اعظم الهی هم درست در همان حفره ی هولناک بر قلب مُمرّد آن حضرت نزول نموده بود، اندکی اندوه ناشی از تفکر در بلایای ایشان را تخفیف می داد؛ اما علی رغم این، سختی و صعوبت آن روزگاران همچنان بر جان و وجدان انسان چنگ می انداخت.

ماکو نیز که مخفف ماه کو بوده، به معنی "ماه معلوم نیست" می باشد؛ در فهرست امکانه ی مقدسه ای قرار داشت که برای زیارت ما در نظر گرفته شده بود. هنگام نزدیک شدنمان به آن جا، آن کوه بلند همچون صدف عظیمی به نظرم رسید که به خوبی انحناء و انعطاف یافته باشد و غرفه ای نیز که حضرت اعلی در آن مسجون و مهجور بودند، شبیه مرواریدی جلوه نمود که در مرکز این صدف قرار گرفته باشد.

شدّت و حدّت فرامین صادر در جهت مسجونیت آن حضرت به یادمان آمد: هیچ کس به ملاقات او نیاید؛ هیچ کس حق ندارد به او نزدیک شود و با او صحبت کند. این اوامر ظالمانه به دقت اجرا می شد تا روزی که محافظ قلعه، هنگام اسب سواری در امتداد ساحل رود ارس، هیکل مبارک را مشاهده می نماید که در حالتی از جذب و خلسه ی روحانی، (در بیرون از قلعه- م) عمیقاً به دعا و مناجات مشغول است. او چنان خاضعانه تحت تأثیر آن منظره ی عجیبه قرار می گیرد که به جای ایجاد مزاحمت برای آن حضرت، به جانب قلعه می شتابد تا محافظان را برای دادن اجازه ی خروج به ایشان، تنبیه نماید. اما وقتی به آن جا می رسد درب های قلعه را بسته و قفل شده می بیند و مجبور می شود نگهبانان را فرابخواند تا درب را بکشایند و خود وارد شود. پس از ورود، با شگفتی حضرت باب را جالس در سلول خود مشاهده می نماید. این کشف و شهود به کلی او را خاضع و خاشع می سازد؛ تا آن جا که نه تنها از آن حضرت بخشش می طلبد، بلکه دستورات صدر اعظم، حاجی میرزا آغاسی عنود را نیز نادیده می گیرد و درب های قلعه را به روی تمامی زائرانی که از آن پس وارد می شدند؛ باز می گشاید. ما تقریباً می توانستیم اهالی ماه کو و نیز بابیانی را که هر روزه به دامنه ی آن بلندی می آمدند تا از برکات و افاضات آن حضرت بهره برند؛ تجسّم نمائیم.

روزی دیگر به زیارت قلعه شیخ طبرسی رفتیم؛ زیارتگاهی اسلامی که جمع کثیری از بابیان در آن پناه گرفته، محاصره شدند و قهرمانانه از خود دفاع کردند و عاقبت هم گرفتار حیلۀ دشمنان گشتند؛ کسانی که به نشانه‌ی صلح، قرآن را مُهر کردند و قسم خوردند که محصوران می‌توانند آزادانه بیرون بیایند؛ اما وقتی چنین کردند، وحشیانه بر آنان تاختند.

گروهی از جوانان که برای مراسم چهلم يك روحانی عراقی در آن جا جمع شده بودند؛ ما را به عنوان بهایی شناختند و از حضورمان ابراز انزجار نمودند. آن‌ها هر چه که به دستشان می‌آمد برداشتند و گروه کوچک ده نفره‌ی ما را محاصره کردند. این قضیه ما را به یاد واقعه‌ی شهر بارفروش انداخت؛ هنگامی که يك مُلا، مردم را تهییج و تحریک نمود هر چه به دستشان می‌آمد- مثل سنگ و چوب و هر چیزی که بتواند اثری کاری بر جای گذارد- بردارند و به بابیان حمله کنند. خوشبختانه راهنمای ما با محافظ آن زیارتگاه دوست بود و همین امر سبب شد او که ناظر صحنه بود، بیرون بیاید و آن جوانان را پراکنده کند. ما، در عالم خیال، ملاحسین را تصوّر نمودیم که بعد از مشاهده‌ی کشته شدن یکی از اصحابش، شمشیر برگرفت و با شهامت و قدرت، دشمنان را عقب راند و آن معاند را به همراه تفنگ و درختی که پشت آن کمین کرده بود؛ دو نیمه نمود.

سفر پرهیجان ساحلی ما تا تبریز ادامه یافت؛ شهری که در آن ترس و تعصب ملایان برآنهاش داشت تا قانون خود را هم نقض کنند و سیدی^{۲۰} را به مرگ محکوم نمایند. باب باشکوه از عمّامه‌ی سبز که نشانه‌ی سیادت و تعلق آن حضرت به خاندان نُبُوت بود خلع شدند و در میدان عمومی شهر، توسط يك جوخه‌ی آتش، متشکل از ۷۵۰ سرباز، تیرباران گشتند.

تغییراتی که در فاصله‌ی زمانی بین آن حادثه‌ی شوم و هنگامی که ما در آن جا ایستاده بودیم، در ساختار شهر رخ داده است؛ تاثیر عمیق حضور در آن مکان رسوا را تقلیل می‌داد. من عکسی از بیل دارم که او را ایستاده در کنار يك کیوسک تلفن نشان می‌دهد؛ جایی که گفته می‌شود درست در محل ستونی قرار دارد که در آن یوم مشؤوم معاندان، حضرت باب و حواریّ جوانش، انیس را که تمنا کرده بود افتخار اشتراك در سرنوشت آن حضرت نصیبش

^{۲۰} - فردی که از طریق حضرت فاطمه، دخت گرامی حضرت محمد، از سلاله‌ی آن حضرت باشد و حائز این حق که برای تشخیص، عمّامه‌ی سبز رنگ بر سر بگذارد. حضرت باب نیز يك سید بودند.

شود؛ از ریسمان میخکوب شده به آن، آویختند و در روز نهم جولای سال ۱۸۵۰ میلادی، دسته ای از سربازان دولتی رگبار گلوله بر سینه ی بی کینه اشان باریدند؛ حادثه ای که شکل دهنده ی یکی از تنها دو مورد معجزه ای است که در امر بهایی پذیرفته شده اند.^{۲۱}

هنوز مطالب فراوانی هست که دوست می داشتیم برای شما نقل کنم؛ امّا بسیاری از آن ها، با گذشت زمان از خاطر من رفته اند. در طول اسفار ایران، متوجه آن بودم که باید خاطرات خود را یادداشت کنم؛ چنین هم کردم؛ امّا متأسفانه آن ها در آتش سوزی انباری که اسباب و اثاثیه ی ما در آن قرار داشت، از میان رفتند. خوشبختانه بیل یک هفته قبل از آن آتش سوزی، تمام یادداشت ها و دستخط های خودش را از آن جا خارج کرده بود.

^{۲۱} - رجوع کنید به بالیوزی، "باب" (انگلیسی)، ص ۱۵۷ و نیز بالیوزی، "بهاءالله سلطان جلال" (انگلیسی)، ص ۱۴۴.

فصل دوازدهم - زندگی در کانادا

در سال ۱۹۷۴، بیت العدل اعظم از بیل خواستند که برای تشویق فعالیت های تبلیغی به غرب باز گردد. در طول دو سال بعد، ما از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب ایالات متحده و کانادا را در نوردیدیم. روزهای پایان هفته همواره به کنفرانس ها اختصاص می یافت؛ اما از آن جا که اغلب نمی دانستیم در آن سفرهای روزمره چقدر از خانه و کاشانه دور می شدیم؛ ایام میان هفته از انعطاف بیشتری برخوردار بود. برنامه ها معمولاً ساده بود و شامل بیوت تبلیغی عادی و اتفاقی می شد.

ما معمولاً به یک شهر وارد می شدیم و در یک مثل ارزان قیمت مناسب، اطاقی می گرفتیم و بلافاصله از طریق فهرست اسامی موجود در دفترچه ی تلفن های محل، در صدد یافتن یک فرد بهایی برمی آمدیم. من زنگ می زدم و می پرسیدم آیا در آن عصر برنامه ای برای یک بیت تبلیغی برقرار هست یا نه؛ پاسخ هم، همواره این بود که «همین الان تشکیلش می دهیم!»

در یکی از اسفارمان به شهر اونتاریو (Ontario) رفتیم. در آن جا نانسی و دیوید هادن را دیدیم که تازه مشغول مذاکره بودند که یک ملک زیبای ۱۲۵ ایکری (Acre)، موسوم به باترود (Batterwood) را در نزدیکی پورت هوپ (port Hope) خریداری نمایند. این ملک به اولین حاکم کل کانادا تعلق داشت. از الیزابت، ملکه ی وقت انگلستان، دو مرتبه در آن جا پذیرایی به عمل آمده بود. منزل اصلی، درست شبیه یک کاخ مجلل بود و در اطراف آن نیز پنج ساختمان دیگر برای سکونت باغبان و راننده و سایرین و انبارهای مصالح و محصولات، موجود بود.

دیوید و نانسی از ما دعوت کردند، قبل از اتخاذ تصمیم نهایی در مورد ارایه پیشنهاد جهت خرید ملک مزبور، برای آخرین گشت و گذار در اطراف آن، با آن هاهمراه شویم. وقتی به "کلبه ی باغبان" که در واقع یک منزل دو طبقه بود، وارد شدیم؛ من ناخودآگاه و از روی مزاح فریاد زدم: «این برا من و بیل جون میده.» کلبه ی مزبور دارای دو اطاق بزرگ در طبقه ی پائین و دو اطاق خواب و یک حمام در طبقه ی فوقانی بود. آشپزخانه ی بزرگ و دوست داشتنی و حیات پستی آن که مشرف به رودخانه ی گاناراسکا (Ganaraska)

بودند؛ حرف نداشتند. در پائین منزل، بر روی این رودخانه پلی احداث شده بود که برای رفتن به قسمت دیگر ملک از آن استفاده می شد.

نه بیل و نه من، هیچ کدام در باره ی توجه من به این منزل، صحبت دیگری نکردیم؛ اما کم تر از يك سال بعد در کالیفرنیا، نامه ای از دیوید به دست ما رسید که در آن ذکر شده بود، «خانه ی شما آماده است.» تصمیم گرفتیم به اونتاریو برویم و دوباره خانه را ببینیم. بیل که در امتداد راه، قرارهایی در ایلی نوی (Illinois) داشت و می بایست انجام می داد؛ به تنهایی به طرف باترود (Batterwood) حرکت کرد. نوه ی ما، مارگارت هم که در آن وقت سیزده سالش بود، به من پیوست و ما نیز باهم از مسیری دیگر به راه افتادیم. قرارمان این بود که در باترود بیل را ملاقات کنیم و پس از مشورت، به دیوید اطلاع بدهیم که «خیلی ممنون، اما ما نمی توانیم قبول کنیم.»

دیوید هم با این نظر پیش ما آمد که «البته که می تونید» و چیزی نگذشت که ما را کاملاً متقاعد کرد. به این ترتیب، برای سال های پایانی عمرمان، همین منزل، به آدرس RR1, port Hope, Ontario Canada محل زندگی ما شد. دیوید تمامی قسمت های داخلی خانه را نوسازی کرده بود؛ به طوری که خیلی قشنگ تر از زمانی که نظر می رسید که برای اولین بار آن را دیده بودیم. يك جاده ی کمربندی از کنار آن می گذشت و مرغ زار اسب ها را دور می زد و به طرف ساختمان اصلی می رفت که برای تفرج و قدم زدن ایده آل بود. از دیوید در باره ی اجاره بها پرسیدیم. نگاهی گذرا به ما افکند و بعد از دقایقی گفت میزان اجاره حدّ اقل ممکن است که باید هر ماهه به نام خودش، به بیت العدل اعظم فرستاده شود؛ قراری که به راستی نشان از سخاوت و محبت خالصانه ی او داشت!

سرمای سخت زمستان های کانادا برای سلامتی بیل بسیار مضر بود؛ بدین لحاظ، در فصل برف و سرما مرتباً به نواحی غربی و جنوبی سفر می کردیم. در اولین زمستانی که آن جا را ترك کردیم، دیوید در طبقه ی اوّل منزل، يك اطاق خواب استودیو مانند با يك حمام، اضافه کرد که برای کار نوشتن بیل، فضای ایده آلی را به وجود می آورد. وقتی متوجه شدم که او روی سقف

اطاق جدید هم، يك ايوان مجهز به ميز چتردار با چند صندلی فراهم کرده است؛ خیلی خوشحال شدم.

بیل هیچ وقت از غذا خوردن در فضای باز خوشش نمی آمد؛ بنا بر این، از ترتیبات داده شده روی سقف خانه استقبالی نکرد؛ اما برای من و هرکس دیگری که آن صحنه را می دید، خیلی جالب و خوش آیند به نظر می رسید. ایوان مذکور مشرف بر رودخانه ی گاناراسکا بود و منظره و صدای جریان آب که از روی سد بنا شده در آن نزدیکی، می گذشت؛ آرامش خاصی به انسان می بخشید. يك بار نیز این فرصت بس افتخار آمیز و نشاط انگیز نصیب ما شد که از شخصیتی مثل جناب علی نخجوانی، عضو محترم بیت العدل اعظم الهی، در آن جا با جای پذیرایی کنیم.

يك نفر از احبّا به نام کریسپین پمبرتون پیگوت (-Crispin Pemberton Piggot)، کارگاه مناسبی را که در همان زمین، اما در طرف دیگر رودخانه قرار داشت، خریداری کرد. آن محل فاقد حمام بود و چون منزل ما تا آن جا نزدیک ترین فاصله را داشت؛ کریسپین از امکانات خانه ی ما استفاده می کرد. هرگاه که او پیش ما می آمد، باهم در آن ایوان يك فنجان چای می نوشیدیم. او همیشه شاد و پرنشاط بود و حضورش در آن اطراف به ما امید و آرامش می بخشید. او در این کارگاه به ساختن تابوت اشتغال داشت و برای رنگ کردن نهایی تابوت ها از موادی استفاده می کرد که آن ها را همانند یاقوت درخشانده و زیبا می ساخت.

بیل و دیوید هادن هر دو، به موسیقی کلاسیک علاقه داشتند. در بعضی از یکشنبه ها که میسر می شد، یکی دو ساعتی باهم در منزل ما، به کنسرت های ضبط شده ی مورد علاقه ی خود، گوش می دادند. بعضی اوقات صدای ضبط را آن قدر زیاد می کردند که من و نانسی مجبور می شدیم برای حفاظت از پرده ی صماخ گوش هایمان، از خانه بیرون بزنیم.

باترود فقط برای انسان ها آرامش بخش و اعجاب انگیز نبود؛ بلکه برای حیوانات هم، چه وحشی و چه اهلی، محیطی ایده آل به نظر می رسید. در فصل زمستان، هنگامی که غازهای وحشی، در مسیر مهاجرتشان به جنوب، در آن جا توقف می کردند؛ نانسی به آن ها غذا می داد. غازها آن قدر به این وضع عادت کرده بودند که برای گرفتن غذا کاملاً به او نزدیک

می شدند. نانسی يك جفت گربه ی طلایی هم داشت و در مدتی که ما در آن جا بودیم يك بچه ی خوشگل با موها و چشم های طلایی به دنیا آوردند. توکولوشه (Tokoloché)، سگ موقر و مهربانمان، دور آن طوفاي کرد و بیل هم فوراً نام سیمبا (Simba) را که به زبان سواهیلی به معنی شیر است، روی آن گذاشت. این بچه گربه ی ناز، شبیه يك شیر ماده، حتی دو تا نوار هم دور گردنش داشت. سیمبا عاشق بیل بود و دوست می داشت روی سینه ی او بخوابد و وقتی در آن جا می آرمید، بیل از ترس این که مبادا ناراحت شود، جرئت تکان خوردن نداشت.

در سالن منزل، دو عدد تختخواب بود که در مقابل هم قرار داشتند. بیل شادمانه از ماده ی سولوفونی که در آن جا بود، گلوله های کوچک می ساخت و آن ها را از روی تخت به داخل يك اطاق خالی که در انتهای سالن بود، پرت می کرد؛ سیمباهم می دوید آن ها را پیدا می کرد و برای بیل می آورد؛ و او دوباره و دوباره، این کار را تکرار می نمود.

یکی دیگر از دوستان به نام مرله کیتز (Merle Cates)، در جایی که قبلاً متعلق به راننده بود، اقامت گزید. والدین نانسی هم با مسئول اسب ها که بهترین دوست توکولوشه از آب در آمد، در منزل آجری، زندگی می کردند. بعضی از دوستان دیگر هادن ها هم برای سکونت به منزل داخل مزرعه آمدند. پسر هادن ها علاقه و دقت زیادی در تربیت و پرورش اسب ها داشت؛ به همین لحاظ دیوید يك تالار سرپوشیده برای تمرین های زمستانه ی او درست کرد که علاوه بر محوطه ی مخصوص اسب ها، سه اطاق دیگر نیز داشت.

ما بلافاصله آن اطاق ها را که خالی بودند، برای تشکیل يك کلاس امری در نظر گرفتیم و از چند نفر بچه های احبّا در باترود، به همراه تعدادی از دوستانشان، تقاضا کردیم در آن شرکت کنند. عادت کرده بودیم به مردم بگوئیم: «این کلاس توی اسپتبل متولد شده.»

يك روز بیل به کلاس آمد تا برای بچه ها صحبت کند. او با تعریف داستان های شیرینی از ایام آفریقا برق شادی را در چشمان آن ها درخشاند و آن ها را تشویق نمود و الهام بخشید به معنای حقیقی و کامل کلمه بهایی باشند. هم

اکنون بعضی از آن‌ها در ممالک دیگر مهاجرت و بعضی هم در ارض اقدس به خدمات داوطلبانه مشغولند.

در همان ایام اولیّه ی ایجاد آن ملک، برای سرگرمی ملکه، یک تآتر کوچک هم ساخته شده بود که در طبقه ی دوّم آن، یک اطاق شیشه ای مخصوص وجود داشت. من اسم این اطاق را "کوپه ی فشار" گذاشته بودم.

یک روز که با دیوید داشتیم در اطراف زمین گردش می کردیم؛ او این خانه را به من نشان داد و گفت: «با این باید چکار کنیم؟» من هم بدون درنگ پاسخ دادم: «در این جا یک مدرسه ی تابستانه تشکیل می دیم»، همین طور هم شد و نانسی به گردهم آیی هایی که از آن پس، در آن جا تشکیل می شد "جلسات" می گفت و تا زمانی که آن جا بودیم؛ به تشکیل هفت مورد از این جلسات موفق گشتیم.

بیل ستاره ی درخشان همه ی این جلسات بود، به استثنای یک مورد؛ و آن در سالی بود که ما سعی کردیم بهترین ایام را داشته باشیم. در آن سال، ترتیبی دادیم که از ایادیان امرالله، جنابان جان ربارتز (John Roberts)، علی محمد ورقا و امة البهاء روحیه خانم، برای حضور در آن محل، دعوت به عمل آوریم. چه افتخار و امتیاز بزرگی بود که همه ی آن عزیزان را، در حالی که از گوشه و کنار دنیا آمده بودند؛ در کنار یکدیگرمی دیدیم و این هیجان انگیزترین جلسه از سری جلسات ما بود.

به سبب فضای محدود سالن که بیش از ۱۲۰ نفر در آن جای نمی گرفت، برای شرکت در جلسات، اجباراً به صورت گزینشی عمل می کردیم. یک سال، مدعوین، اعضای محفل روحانی ملی کانادا به همراه اعضای لجنات ملیه بودند. در سال دیگر، اعضای هیأت های معاونت و مساعدين آن‌ها را دعوت کردیم. در زمانی دیگر، مهمانان، تمام کارکنان حظيرة القدس ملی کانادا بودند. در تمام موارد، همسران مدعوین نیز حضور داشتند. اما نادیده گرفتن سایر احبّاء کار دشواری بود. بعضی از آن‌ها، به هر بهانه ای متوسّل می شدند تا در این جلسات شرکت کنند و خلاقیت هایی که به این منظور به خرج می دادند، از کار دانش آموزی که تکلیفش را گم کرده، برای معلمش عذر و بهانه می آورد هم جالب تر بود. قطعه ی مزاح آمیزی که بیل بعد از ششمین جلسه سرود، این وضعیت را بهتر بیان می کند:

مبادا فکر کنید حرف بی ربط می زنم،
 یاتو این هوای گرم، کمی زده به سرم.
 پس بشنوید داستان جلسات ما را؛
 این قصه عجیب و پر نشاط ما را.
 نانسی، سرخوش و سرحال و غیر اراق،
 به مارگارت یواشکی زد چراغ؛
 که اول فقط بیست نفر دعوت کردیم؛
 انگار که شاهکار زدیم و همت کردیم.
 وقتی به سی و دو رسید لفظ "متشکریم"؛
 برا هدایت و کمک دست به دعا بردیم.
 اما وقتی یواشکی به طبقه ی بالا سر زدیم؛
 تعداد افراد رو چهل نفر دیدیم.
 حالا بهتره خطاهای دیروز رو فراموش کنیم،
 و به داستان امروز و فردا گوش کنیم.
 حالا هر کسی داداشش رو خیلی دوست داره؛
 ولی تا وقتی او یکی دیگه رو همراهش نیاره.
 حتی دیوید هم "شگفت زده" به نظر میاد؛
 وقتی میشنوه که داره پنجاه نفر میاد.
 به کریسین پیگوت بی سیم می زنه
 که سالن رو سریع سر و سامون بده.
 بالا و پائین و آشپز خونه هم مملو شده.
 ای وای خدایا جمعیت پنجاه و دو شده.
 احباب بسیار شدند در هفتاد و هشت (۱۹۷۸)؛
 میگم بسیار، یعنی یکصد و بیست و هشت.
 در هفتاد و نه (۱۹۷۹) به نظر خوب می رسید همه چیز؛
 مگه این که افراد رو بشماری سر میز!
 همه جا شادی و خنده و خوراک و غذا؛
 نانسی و مامی بشقاب می دادن سه تا سه تا.

بیهو باید بدوی گوش‌ی رو برداری
 و صدایی می‌شنوی که اصلاً نمیشناسی؛
 میگه: «من شش ماه پیش جا رزرو کردم!»
 گوش‌ی رو نداشتی باید یه جواب دیگه بدم.
 از عجائب روزگار و غرائب دوران،
 می‌بینیم بعد از شروع جلسه هم دارن میان.
 به من و رفقا فقط سلامی می‌کنن،
 و با عجله می‌رن تو، که وقت ندارن.
 اگه مانع نشی اصلاً مشکلی پیش نمی‌یاد؛
 حتی راننده اتوبوس هم ازت جای پارک می‌خواد.
 دیوید باید به همه سؤال‌ها شون جواب بده؛
 اونقدر که بعید نیست تو گاناراسکا شیرجه بره.
 این طوری جلسات ما به اوج خودش رسید،
 تا جایی که صدا ترق ترق سقف به گوش رسید.
 يك و جب جا برا يك نفر هم باقی نموند،
 تا آن که حق به مرحمتش يك دري گشود.
 او، پنجره‌ها و دریچه‌ها رو هم باز کرد؛
 راه دادن "بارون زده‌ها رو" هم آغاز کرد.
 وارد شدند عمو و دایی و دوست و همسایه؛
 کسی نمیدونه این وضع تا کی ادامه داره.
 باید هورا کشید برا جلسه‌ی هزار و نهصد و هشتاد
 که از هائیتی و فارس و فرانسه، گذارشون به اون افتاد.
 بیائید داخل شوید، چقدر خوب و زیباست؛
 ولی این پله‌ها برا پنجاه و يك نفر برپاست
 (صدایی میگه نه، برا پنجاه و سه نفر)
 پله میگه پنجاه و يك نفر هم جا ندارن؛
 اما اگه به میل و اختیار خودم بذارن،
 دلم می‌خواد همه‌ی عالم رو دعوت کنم؛
 و برا کمی جا هم فقط از خدا استعانت کنم.

در ایام کانادا، دو امر دیگر واقع شد که نتایج خوبی به بار آورد. در پورت هوپ (Port Hope) و باترود و اطراف آن ها، فقط تعداد معدودی از احبّا زندگی می کردند؛ اما ما، آرزوهای بزرگی در سر داشتیم.

تصمیم گرفتیم در نزدیکی شهر کوچک پورت هوپ، يك جایی را برای برگزاری جلسات عمومی فراهم کنیم. در نزدیکی های مرکز شهر، يك انباری خالی پیدا کردیم که برای این منظور خیلی مناسب بود. کس دیگری آن محل را اجاره کرده بود و قرار بود سه شنبه ی بعد تحویلش بگیرد. ما هم پیش نهاد کردیم آن جا را برای روزهای جمعه و شنبه و یکشنبه اجاره کنیم. آخرش صاحب ملك انباری را به ما داد؛ آن هم با اجاره بهایی که فقط معادل برق مصرفی محل بود؛ یعنی چیزی در حدود ماهیانه ۳۵ دلار.

آن جا را با پوسترهایی امری تزئین کردیم و يك نمایشگاه کوچک کتاب، به همراه بعضی جزوات مجانی تبلیغی برپا نمودیم و تابلویی هم بالای درب ورودی نصب کردیم که روی آن نوشته شده بود: «گفتگوی دوستانه همراه با صرف قهوه ی مجانی: خوش آمدید.»

نتایج این تلاش و کوشش، از جمله قیام دو خانواده بود برای مهاجرت؛ کورلی ها (Correllys) به هائیتی رفتند و گیتزها (Gates)، به آفریقای جنوبی. يك بانوی مؤمنه ی دیگر هم عازم هائیتی شد.

یکی از فکرهای ناب بیل بود که گروه باله ی بهایی، موسوم به "شیدا" را برای اجرای برنامه به پورت هوپ، دعوت کنیم. احساس می کردیم که می توانستیم به این وسیله، تعدادی افراد جدید را جذب نمائیم. گروه با خوشحالی از این پیش نهاد استقبال کردند؛ اما توضیح دادند که احتمالاً نمی توانند به طور مستمر، به مدت يك ساعت و نیم، به رقص و نمایش بپردازند؛ چون تعدادشان کم بود و لهذا همه ی آن ها می بایست در هر اجرا شرکت می کردند. بنا بر این، پیش نهاد کردند از يك نوازنده یا خواننده ی بهایی هم دعوت کنیم تا بخشی از زمان بین دو اجرا را، پر کند.

جان و روبی بوث (Rubby Booth)، دو نفر از مؤمنین جدید که در پورت هوپ زندگی می کردند، این پیشنهاد عاقلانه را مطرح کردند که به جای يك مجری بهایی دیگر، از مربی کلاس رقص محلی بچه ها دعوت کنیم که در

همان فاصله ی زمانی، برنامه اجرا کنند. خانم مربی هم با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت.

ترتیبی دادیم که برنامه را در سالن دبیرستان محل که حدود ۵۰۰ نفر گنجایش داشت؛ اجرا کنیم. از آن جا که فقط ۷ نفر از احبّا در تمام آن منطقه وجود داشت، خیلی نگران قلت جمعیت بودیم؛ امّا به برکت برنامه ی رقص محلی، تعداد قابل توجهی حاضر شدند؛ چون والدین بچه ها، به همراه سایر افراد فامیل درجه يك خود، برای تماشای رقص آن ها آمده بودند. سالن که با پوسترهای امری و نیز فقراتی از آثار الهی و يك نمایشگاه كوچك كتاب زینت یافته بود؛ مملو از جمعیت شد. بعد از این برنامه، نانسی هادن، يك مهمانی شام مفصل ترتیب داد و قرار گذاشت هر کدام از ما، یکی از کسانی را که به امرالله علاقه مند شده بود؛ همراه خود بیاوریم. تقریباً ۳۵ نفری در آن مهمانی شرکت کردند و نتیجه ی نهایی این که محفل روحانی محلی پورت هوپ، ظرف يك سال تشکیل شد.

در خلال این سال ها، دیوید هادن، باهوایمای كوچك سسنای (-Cessna 411) خود، بیل را به چندین سفر تبلیغی شورانگیز، در نقاط مختلف قلمروها و استان های کشور کانادا برد. در بخش مسطح بالای تپه ای که در همان ملك قرار داشت، هم فضای مناسب برای نشست و برخاست هواپیما و هم سالنی مناسب برای پارک کردن آن وجود داشت. دیوید همواره آماده بود با يك اشاره، این هواپیما را به پرواز در آورد.

برای مثال، وقتی بیل متوجه شد هفتاد و پنجمین سالگرد دیدار حضرت عبدالبهاء از کانادا نزدیک می شود؛ با دیوید مشورت کرد و با هم يك برنامه ی هیجان انگیز طراحی نمودند. به یاد آن ایام خجسته، دیوید، بیل را به ده استان و دو قلمرو به پرواز در آورد و در تمامی آن ها، بیل، با یاد و ذکر ایام دیدار آن حضرت از کانادا، احبّا را الهام می بخشید و به خدمت و فداکاری تشویق و تحریص می نمود. در طول بعضی از این اسفار، حوادث ناهنجار متعددی هم رخ داد که ثابت و مبرهن ساخت آن دو، همواره، تحت حمایت و حفاظت جمال اقدس ابهی بوده اند.

يك بار قرار بود بیل در کنفرانسی در آلاسکا، سخن رانی کند. دیوید پیشنهاد کرد او را به آن جا ببرد؛ امّا در طول راه، بیل تب می کند و سخت

بیمار می شود. پس از رسیدن به مقصد، دیوید از مدعوینی که تازه حاضر شده بودند می پرسد آیا در آن حوالی پزشکی هست. دکتر جوانی به نام رندی تیلور (Randy Taylor) پا پیش می گذارد و بیل را معاینه می کند و برای او نسخه می نویسد و دستور می دهد چند روز در رختخواب استراحت کند. بیل زبان به شکایت می گشاید که: «من از تو نخواستم بگی که چکار نمی توئم بکنم؛ بلکه خواستم بگی چطور می توئم کاری رو که در این جا مورد نیاز، انجام بدم.» بیل هیچ وقت يك بیمار مطیع و سر به راه نبود. بنا بر این، نیازی به گفتن نیست که استراحت را نادیده می گیرد و به انجام دادن کاری که نیاز بوده، می پردازد؛ آن هم باهمان متد و موفقیت همیشگی و وقتی وظایفش را به پایان می رساند، برای استراحت به رختخواب می رود.

در راه بازگشت از آن کنفرانس، آخرین محل برای فرود، جهت سوخت گیری هواپیما، بندر کوچکی بوده به نام جان مقدس (St. Johns). بعد از پرکردن باک، دیوید می رود که موتورها را روشن کند و می بیند موتور سمت راست روشن شد؛ اما موتور سمت چپ خیر. آن روز، یکشنبه بوده و مکانیکی هم در دسترس نبوده. تعدادی از گاوچران های معروف غربی در آن نزدیکی مشغول گفتگو بوده اند. وقتی می بینند دیوید گرفتار مشکل شده، یکی از آن ها جلو می آید و می گوید: «من می توئم موتور رو روشن کنم.» دیوید می پرسد: «چطوری؟» و آن کابوی پیر می گوید: «باچرخوندن پروانه.»

مطابق تمامی اطلاعاتی که دیوید در باره ی این مدل هواپیما و بخصوص این نوع موتورها کسب کرده بود؛ آن ها را نمی شده با چرخاندن دستی پروانه، روشن کرد؛ اما از آن جا که راه حل دیگری موجود نبوده، به نظر دیوید می رسد که امتحانش ضرری ندارد. بعد از چند بار تلاش بی نتیجه، دیوید متوجه می شود که گاوچران پروانه را در جهت اشتباه می چرخاند. از او خواهش می کند يك بار دیگر آن را در جهت درست به گردش در آورد و بلافاصله موتور روشن می شود. بعد معلوم می شود که عمل چرخاندن اشتباهی، مشکل موتور را رفع کرده است و به این ترتیب، آن ها دو باره پرواز خود را از سر می گیرند.

بهتر است حادثه ی دیگری را که در اثنای پرواز بیل در جایی دیگر از کشور پهناور کانادا، رخ داده؛ از زبان دیوید بشنوید :

در طی يك سفر یازده روزه ی سراسری در کانادا به همراه جناب ویلیام سیرز، هر روز صبح که به قصد پرواز حرکت می کردیم، صدای بیل را از قسمت عقب هواپیما می شنیدم که این کلمات همیشگی را تکرار می کرد:

" اصبحتُ يا الهی بفضلک و اخرجُ من البیت متوکلاً علیک و مفوضاً امری الیک. فأنزلُ علی من سماء رحمتک بركةً من عندک. ثمَّ ارجعنی الی البیت سالمًا، كما أخرجتني منه سالمًا مستقيماً. لا اله الا انت الفردُ الواحدُ العليمُ الحكيمُ." ^{۲۲} (مضمون دعای مبارك به فارسی: ای خدای من، به فضلت بیدار شدم و با توکل بر تو و واگذاری کارم به تو، از خانه خارج می شوم. از آسمان رحمتت و از نزد خودت برای من برکتی بفرست؛ سپس همان گونه که سالم و مستقیم از خانه بیرونم بردی، سالم به منزل بازم گردان. نیست خدایی مگر تو، که فرد و واحد و علیم و حکیم هستی - م)

این دعا با چنان خلوص و تواضع و اطمینان و محبتی تلاوت می شد که فقط از جناب سیرز بر می آمد.

نزدیکی های پایان سفرمان، برای سوخت گیری، در یکی از شهرک های مناطق شمالی، فرود آمدیم. آن روز کمی تاریک و خلوت بود و نم نم بارانی هم می بارید. صحن فرودگاه تقریباً از هواپیما خالی بود. ما حرکت کردیم بعد از يك تانکر بنزین که در جوار پمپ گاز پارک کرده بود، توقف نمودیم. جناب سیرز و من به داخل اطاقی که در آن جا بود رفتیم تا ترتیب زدن بنزین را بدهیم و نقشه ی مرحله بعدی سفر را بررسی کنیم. من برای خانم جوانی که مسئول ارایه سوخت بود مورد نیازمان را توضیح دادم. او به جای پدر بزرگش که آن روز به مرخصی رفته بود، کار می کرد.

او از اطاق بیرون رفت تا باک های هواپیما را پر کند و من هم داخل ماندم تا وضع هوا را بررسی کنم و مسیر پرواز بعدی را مشخص نمایم. مدتی بعد، شاید حدود ۱۵ دقیقه، رفتم بیرون نزدیک هوا پیمای، تا کار بنزین گیری را چک کنم. شیلنگ تانک از بالای نردبانی عبور داده و در جوار باک اصلی هوا پیمای قرار داده شده بود. روی زمین بنزین زیادی ریخته بود و از مسئول پمپ هم خبری نبود. در حالی که سعی می کردم ببینم چه اتفاقی افتاده، آن خانم جوان

^{۲۲} - مجموعه مناجات های حضرت بهاءالله، ص ۲۶۶.

هم بازگشت و گفت پمپ داخل تانکر از کار افتاده و اضافه نمود باید صبر کنیم تا مکانیکی که همان وقت به او زنگ زده بود، بیاید و آن را به کار بیندازد.

از او پرسیدم چرا این همه بنزین روی زمین ریخته؟ توضیح داد که سر شیلنگ را داخل باک گذاشته و مثل همیشه والف آن را باز کرده، ولی چیزی از آن بیرون نیامده. بعد سر شیلنگ را بیرون آورده و در حالی که به آن نگاه می کرده، دگمه را فشار داده و بنزین با فشار روی زمین پاشیده. دو باره سعی کرده باک را پر کند، اما باز جریان قطع شده. بعد از چند بار تکرار این کار، نتیجه گرفته که پمپ خراب شده است.

در همین اثناء ماشین آتش نشانی هم وارد شد و برای جلوگیری از آتش سوزی، شروع به پاشیدن فوم روی قسمت های بنزینی شده ی محوطه کرد. در حالی که منتظر بودم تا افراد آتش نشانی کارشان را تمام کنند؛ پیشنهاد دادم شاید بتوانیم به جای تانکر، باک هواپیما را از مخزن داخل محوطه پر کنیم. ناگهان، آن خانم فریاد زد: «نه نه، اون بنزینه.»

بلی، او سعی کرده بود باک هواپیمای ما را با بنزین مخصوص موتور جت که داخل تانکر بود پر کند! که اگر چنین کرده بود، برای همه ی ما فاجعه به بار می آمد. در چند سال گذشته، به علت چنین اشتباهی در سوخت گیری، پانزده مورد سقوط هواپیما در این منطقه رخ داده است.

در حالی که سعی می کردم مطمئن شوم در باک بنزینی باقی نمانده، مکانیک هم آمد و پمپ داخل مخزن را بررسی کرد؛ اما عیبی در آن نیافت؛ پمپ کاملاً درست کار می کرد!

وقتی این جریان را برای جناب سیرز تعریف کردم؛ خیلی ساده، مرا به یاد کلمات دعایی انداخت که برای حفظ و صیانت، در حین سفر، هنگام برخاستن از زمین خوانده بود.

این نمونه ای از آن صیانت مخصوصی بود که همواره حول بیل حلقه می زد. علی رغم ضعف بنیه ی همیشگی، او از يك زندگی طولانی، فعال و پر ثمر برخوردار بود و در موارد دیگر نیز چنین فضلی شامل حالش می شد؛ مثل زمانی که از پشت سر يك کامیون می رانده که ناگهان یکی از چرخ های آن

از جا در می رود و مستقیماً به طرف اتومبیل او می آید و این در حالی بوده که او از دو طرف فاصله ی کافی نداشته تا برای اجتناب از برخورد، اتومبیل را منحرف کند. لاستیک سرگردان، به سپر جلوی او برخورد می کند و به هوا پرتاب می شود، از روی شیشه جلو عبور می کند و بر روی سقف ماشین فرود می آید. وقتی می خواست این حادثه را تعریف کند بدنش می لرزید. او همواره به ادعیه ای که برای حفظ و صیانت تلاوت می کرد، اعتقاد و اعتماد کامل داشت.

چقدر برای دیانت عزیزمان و نیز برای خودمان اعجاب انگیز خواهد بود، وقتی درجه ی ایمان و اعتمادمان به حدی برسد که قادرمان سازد این بیان هیکل مبارک حضرت ولی محبوب امرالله را به خوبی درک کنیم و مورد توجه قرار دهیم :

«ما باید همانند چشمه ساران باشیم که به طور پیوسته خود را از آنچه در درون دارند تخلیه می کنند و نیز همواره و لاینقطع، از منبعی غیبی سرشار می گردند. افاضه و ابدال مستمر برای خیر هموعان، بدون واهمه از فقر و با اعتماد به فیوضات بی وقفه از منبع کل خیر و غنا- این است رمز يك زندگی راستین.» (ترجمه) ^{۲۳}

^{۲۳} - مجموعه ی هدایات حضرت ولی امرالله (انگلیسی)، ص ۳۲.

فصل سیزدهم - سال های پایانی زندگی بیل

گرچه ترك باترود دشوار می نمود، اما رفت و برگشت پیوسته که ناشی از تغییر شدید آب هوا بود؛ ما را ملزم به انجام دادن آن نمود. ما، توکسان (Tucson) را برگزیدیم، چون هوایش معتدل و برای سلامتی بیل مناسب تر بود؛ به علاوه، چون مادرم از قدیم خانه ای در آن جا داشت، با آن محیط آشنا بودیم. ابتدا فکر کردیم منزلی ابتیاع کنیم؛ اما پس از چند هفته جستجو، متوجه شدیم قیمت های موجود فوق توان مالی ما است.

به کالیفرنیا، پیش بیل کوچک (پسر جناب ویلیام سیرز - م) رفتیم تاشورت نماییم و ببینیم چه کار می توانستیم بکنیم. دیوید و نانسی هم بلافاصله بعد از ما، به توکسان آمدند و در آن جا با جینت (Jeanette) که صاحب آژانس املاک مورد مراجعه ی ما بود، آشنا از کار در آمدند. دیوید با او صحبت کرد و بعد به من تلفن زد و گفت جینت به او گفته که من (یعنی مارگارت) از منزل موجود در خیابان پایین (Pine) خوشم آمده، من هم فقط جواب دادم بله و مکالمه تمام شد.

دو روز بعد، دیوید دو باره زنگ زد و گفت: «شما می تونید هر وقت دلتون می خواد به خونه ی خیابون پایین اسباب کشی کنید. من او نو خریدم.» دست و دلبازی این مرد خیر خواه، باور نکردنی بود. ما، در ۲۴ آگوست ۱۹۸۵ به آن منزل نقل مکان کردیم و چند سال دوست داشتنتی را در آن جا به سر بردیم. در خلال آن سال ها، با عنایت و ناهید روحانی و همچنین با برادر ایشان، کامران روحانی، آشنا شدیم و روابط صمیمانه ای با آن ها برقرار کردیم. فرد اخیر، زمانی که برای سفر به سراسر ایالات متحده و دیدار با احبّاء، منزل را ترك می کردیم؛ از خانه و چند حیوان دست آموزمان، مواظبت می کرد. هادن ها هم در نزدیکی ما، خانه ی بزرگی داشتند و زمانی که برای شرکت در جلسات تبلیغی، آن را ترك می کردند؛ من از آن نگهداری می کردم.

ما، در آن منزل بودیم تا وقتی که جینت به دیوید اطلاع داد خانه های جدیدی سراغ دارد که او می تواند با قیمت مناسب یکی از آن ها را خریداری کند. به این ترتیب، منزل خیابان پایین فروخته شد و خانه ای در جایی به نام مکان فرود عقاب غربی (West Eagle Landing Place)، محل جدید زندگی ما شد؛ که خیلی هم زیبا و دوست داشتنتی بود.

منزل ما با پنج خانه ی دیگر، در يك بن بست قرار داشت، ولی در يك طرف آن، مغازه ی خشك شویی بزرگ و قشنگی بود که فضای کافی برای این که سگ ها را به راهپیمایی ببرم، در اختیارم می گذاشت.

بچه های همسایه ها، خیلی زود با سگ های ما، بلیتز (Blitz) و شیطون (که در زبان فارسی به معنی دیو کوچولو است) دوست شدند و برای بازی با آن ها هر روز پیدایشان می شد. ماهم همواره از دیدن آن کودکان بازیگوش، لذت می بردیم. بعضی از آن ها که كوچك تر بودند، حتی سعی می کردند از درب كوچك محل مخصوص سگ ها عبور کنند، که البته قدری برایشان تنگ بود. بخصوص، دیدن برت آدلر (Brett Adler) و خواهر كوچكش که گاهی همراه او می آمد و حتی سگ ها را به گردش می برد؛ برایمان بسیار شادی بخش بود.

حال که بیل دو باره به ایالات متحده باز گشته بود، مشتاقانه مایل و مصمم بود به تعداد احبّا بیفزاید تا به هدفی که حضرت عبدالبهاء از قبل تعیین فرموده بودند؛ نائل شود.

هدایت آن حضرت چنین بوده که دوستی بیابید و اصول تعالیم مبارکه و نیز حقایق روحانیه ی امرالهی را با او در میان بگذارید و در امتداد يك سال، ایمان او را مستحکم سازید تا به این ترتیب، تعداد احباب در هر سال دو برابر گردد. این، بیل بود که از آن پس، عبارت مشهور "هر يك نفر، هدایت يك نفر" را ابداع کرد. علاوه بر این، یکی از شعارهای همیشگی بیل کلمه "Arise"، به معنی "به پا خیزید" بود. [توضیح: کلمه Arise، متشکل است از پنج حرف که به ترتیب عبارتند از حرف اول خود این واژه، و نیز واژگان Reach (از جمله، به معنی متأثر ساختن، مرتبط شدن) و Individuals (به معنی نفوس) و Souls (به معنی ارواح) و Everywhere (به معنی هر جایی) که وقتی کنار هم قرار گیرند؛ جمله ای را می سازند که معادل فارسی

آن چنین است (به پا خیزید و با ارواح نفوس در هر جایی، ارتباط یابید- م)] بیل و تونی لیز که از زمان کالیفرنیا با هم دوست بودند، همیشه در ارتباط بودند و می کوشیدند نقشه هایی طرح کنند که به افزایش مصدقین جدید منتهی گردد. فکر می کنم اولین نقشه ی آن ها این بود که در طول يك ماه بیانی به تشکیل بیوت تبلیغی اقدام کنند و در طول آن، هر مرکزی که بیشترین تعداد

بیوت را تشکیل دهد، بیل یک هفته مهمان آن ها شود. بخش هوچینسون (Hutchinson) از ایالت کانزاس برنده شد و بنا بر این، ما به آن جا رفتیم و به مدت ده روز، بیست و چهار ساعته به کار و فعالیت پرداختیم. نتایج کار اعجاب انگیز بود.

این فعالیت، تعدادی دوستان جدید برای ما به ارمغان آورد که حتی قبل از اختتام برنامه، با هم بسیار صمیمی شدیم و برای ما بسیار عزیز و محترم بودند. شرلی گیشل جانسون (Shirly Gitchell Johnson) و دخترش و نیز برادرش به همراهی همسر دوست داشتینش، در زمره ی این افراد بودند که از آن پس، همواره به ما نزدیک و برای ما عزیز بوده اند.

بیل در خلال سال های اخیر زندگی، محرک و مشوق تاسیس و افتتاح یک مدرسه ی بهایی در آریزونا بود. شرح این اقدام چنین است:

زمانی که در توکسان بودیم اغلب اوقات با روحانی ها شام صرف می کردیم. یک شب بعد از شام، راجع به این صحبت می کردیم که چگونه می توانیم تعداد مؤمنین را در آن ناحیه افزایش دهیم. به نظرمان رسید تعدادی جلسات عمومی برگزار کنیم و عنایت پیشنهاد داد شامی فراهم نماید و هر کدامان وجهی بابت استفاده از آن پرداخت کنیم و با پول حاصل یک سالن عمومی برای تشکیل جلسات اجاره نمائیم. مهمانی شام، موفقیت عظیمی به بار آورد و کمک کرد سالن مهمانخانه ی سویت در توکسان را برای هفت جلسه اجاره نمائیم. آخرین جلسه از همه موفق تر بود، چون تمام سخن رانان و نیز ناظم آن، که صهبا روحانی دختر عنایت و ناهید بود، کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله بودند. این بچه ها با اتوبوس از مدرسه ی موسوم به ویلیام سیرز، واقع در پاسادنای کالیفرنیا، آمده بودند. در این جلسه یک اتفاق خنده آور نیز رخ داد. یکی از سخن رانان که دختر بچه ای از جزایر فیجی بود، بعد از این که خطابه اش تمام شد، از سکوی مخصوص پائین آمد و وقتی از مقابل بیل که در صف جلو نشسته بود، می گذشت؛ روی زانوی بیل زد و گفت: «چطور بود؟» و بعد به حرکت خود ادامه داد. همه ی ما، بخصوص بیل، از این حرکت مسرور شدیم و از ته دل خندیدیم.

پسر یکی از دوستان محلیمان در توکسان، به نام جان برکن باین (John Birkenbine)، قرار بود در یکی از دبیرستان های خصوصی توکسان

کنسرت پیانو بدهد. معماری سالن این مدرسه، بسیار زیبا بود. وقتی من و بیل روی صندلی های خود نشستیم، متوجه شدیم عنایت و ناهید هم پشت سر ما نشسته اند. در اواسط کنسرت من به طرف عنایت برگشتم و بانگاه در چهره ی او احساس کردم در مخیله اش همان چیزی غلیان دارد که در سر من داشت. بعد از کنسرت، دور هم جمع شدیم و در باره ی برپا کردن يك مدرسه ی فصلی بهایی در هفته ی شکر گزاری، گفتگو کردیم. روز بعد، من و عنایت به همین منظور به ملاقات مدیر مدرسه رفتیم. او گفت در هفته ی شکر گزاری، در مدرسه کلاسی تشکیل نمی شود و ما می توانیم آن جا را اجاره کنیم. بیل همیشه می گفت: «وقتی تو آریزونا احباً بیشتر بشن، صحرا پر از گل رز میشه.» بنا بر این نام "گل رز" را برای مدرسه بهایی آن جا انتخاب کردیم؛ گلی که واقعا در آن محل روئید و سر برآورد. ما به مدت دو سال از امکانات آن دبیرستان استفاده می کردیم ولی بعد از آن، تا سال ۱۹۹۱، مدرسه، در همان طول هفته ی شکر گزاری، در هتل های مختلف شهر توکسان تشکیل می شد. لجنه ی مسئول امور مدرسه، همواره قبل از برنامه ریزی برای کار سالانه ی خود، منتظر و صول پیام رضوان بیت العدل اعظم می ماند. تعداد حاضران در مدرسه معمولاً حدود ۴۰۰ نفر بود.

واضح است که در این جا نیز بیل مرکز توجه همگان بود. يك سال هم ایادی عزیز امرالله جناب دکتر ورقا در مدرسه شرکت کردند. از آن جا که روح محبت و فداکاری بر فضای مدرسه حاکم بود، گاهی احبای الهی از راه های بسیار دور نیز برای شرکت در آن می آمدند.

زمانی که لجنه ی مدرسه در منزل ما تشکیل می شد، بیل برای تلاوت ادعیه و گاهی اوقات هم برای ارایه ی پیشنهاد، در آن شرکت می کرد. بیل همیشه اعضای لجنه را تشویق می نمود اصول زیربنایی تشکیل مدرسه را در نظر داشته باشند؛ یعنی این که، کیفیت مهم تر از کمیت است و هدف نیز باید همواره الهام بخشیدن، تعمیق کردن و تشویق نمودن باشد؛ به نحوی که بدون وقفه، فعالیت های تبلیغی بیشتر، خالصانه تر و مؤثرتر به بار آورد.

بعد از صعود بیل به ملکوت ابهی، معهد اعلی در مکاتبه ای از من سؤال کردند چه برنامه هایی برای خود داریم. در آن اوقات من پنج مسئله را مد نظر داشتم. در پاسخ، توضیح دادم که اولین آن، مراجعت به آفریقا بود و دومین

آن، همکاری با دیوید هادن برای تشکیل يك مدرسه بود و سه تاي ديگر هم حائز اهميت چندانی نبودند. جوابی که از ساحت رفيع براي آمد اين بود که بهترين کارم اين است که به کمک ديوید هادن يك مدرسه بر پا کنیم. دليل اين کار اين بود که وقتی در ملك او در کانادا زندگی می کردیم، توانستيم يك مدرسه ی بسیار موفق تاسيس کنیم. بلافاصله، برای يافتن يك محل مناسب شروع به جستجو کردیم و عاقبت، جای خوبی را در اطراف آريزونا پيدا نمودیم. از يافتن اين محل خیلی خوشحال شدیم، چون در جایی بين آرامگاه های دو ايادی عزيز امراالله، جنابان شعاع الله علایی و ويليام سيرز قرار داشت. مؤسسه ی بهایی "رز صحرا" تشکیل شد و به دو ايادی عزيز همجوار تقديم گشت و همچنان با کاربرد همان اصول بهایی، به پيشرفت خود ادامه می دهد و انشاءالله در آینده، اين تاج افتخار را بر سر خواهد نهاد که به دانشگاه بهایی هنرهای زیبا، تبديل شود.

بسیاری از نفوس، پير شدن را يك مشکل می پندارند. كهولت سن هر کسی را به نحوی متأثر می سازد و حدّ اقل، یکی از عوارض ناخوشی، نابینایی، اغتشاش ذهني، کم حافظگی یا حتی کند ذهني به سراغش می آید. شاید بتوان به اين فهرست، بیماری روحانی را هم اضافه نمود؛ اما به احتمال قوی، اين مساعدت روح است که ساير ناخوشی ها را از میان می برد. به همین صورت، داشتن روحیه ی مزاح و شوخی نیز بسیار مؤثر است، خصوصیتی که بیل به نحو برجسته دارا بود.

بیل بدون وقفه، به مدت پنجاه سال در حرکت بود و با وجود ضعف مزاج و بیماری هایی مثل دیابت و سرطان پروستات و ناخوشی های ديگر، نه تنها به کمال سالمندی رسید؛ بلکه مهم تر از آن، دلاورانه و پيروزمندانه به اين مرحله از زندگی وارد شد. اگر احساس می کرد اندیشه ای سبب شادمانی قلب حضرت ولی امراالله می شود؛ بلافاصله و بدون توجه به سلامتی و سن و سال و یا هر ملاحظه ی دیگری، در جهت تحقق آن وارد عمل می شد.

حقیقت اين است که او در سال های پایانی عمر و در طول فعالیت های تبلیغی و تعمیقی خود، اکثر اوقاتش را در رختخواب می گذراند. من می دانستم که باید خیلی آهسته و آرام وارد اطافش شوم؛ چون پیوسته در حال دعا و مناجات عمیق به سر می برد و معمولاً هنگامی هم که از حالت تضرع و

ابتهاال بیرون می آمد، يك ایده ی درخشان برای يك فعالیت جدید تبلیغی ارایه می کرد. یکی از این ایده ها، طرح تبلیغی "به دنبال عبدالبهاء" بود که در يك پایان هفته، آن را به كمك تونی لیز به اجرا در آورد. در زیر گزارش تونی را از آن پایان هفته می خوانید:

يك روز بعد از ظهر بیل تلفن کرد و گفت: «بیا يك سفری بریم به پنج تا شهری که حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ از اونا دیدار کردند. توی يك آخر هفته، يك هواپیمای جت می گیریم و به طرف شرق و بعد از اون هم به طرف غرب حرکت می کنیم. نمیشه؟» جواب دادم: «البته که میشه» و در بامداد يك سه شنبه، من و بیل با هواپیمای جت، از لوس انجلس به طرف شیکاگو پرواز کردیم و از فرودگاه هم تاکسی گرفتیم و مستقیماً به سوی مشرق الاذکار ویلمت حرکت کردیم. اتفاقاً در همان روز محفل روحانی ملی در مشرق الاذکار تشکیل جلسه داده بودند و لهذا همه با هم در آن مکان متبارك، به مناجات و دعا مشغول شدیم. ما دوازده شاخه گل رزی را که با خود آورده بودیم به محفل ملی تقدیم کردیم و آن ها نیز يك دسته گل زیبا به ما دادند و بعد به طرف واشینگتن پرواز کردیم؛ جایی که تعدادی از احبّا در هتل محل اقامت ما، جهت شنیدن صحبت های بیل جمع شدند و دسته گلی را هم به ما تقدیم کردند. شب را در آن هتل گذراندیم.

صبح روز بعد که جمعه بود، به سوی مدینه نیویورک پرواز کردیم و در آن جا، با اعضای محفل روحانی و احبّا ملاقات نمودیم و باز هم گل های رزی را که با خود از واشنگتن آورده بودیم، به آن ها هدیه کردیم. در مدینه ی میثاق نیز جلسه ای برپا شد. در بعد از ظهر همان روز با رزهایی که احبّای نیویورک تقدیم کرده بودند، به طرف شیکاگو بال گشودیم. در حظيرة القدس، گل های رز را که نشانه ی عشق و محبت بود، به دوستان تقدیم داشتیم. سپس به سمت فرودگاه اوهاره (O`Haare) حرکت کرده، با پروازی سریع به سان فرانسیسکو رسیدیم و شب را در آن جا سپری کردیم. در تمام طول آن پایان هفته، بیشترین جمعیت احبّا را در آن جا دیدیم. در صبح روز یکشنبه به طرف لوس انجلس پرواز نمودیم و رزهای محبت را به شهر فرشتگان آوردیم و در مرکز کنفرانس های این شهر، با جمعیتی قریب به يك هزار نفر

از احباً مواجه شدیم؛ بعد برای اجرای آخرین مرحله ی سفر، به جهت تلاوت ادعیه و مناجات بر سر مزار تورنتون چیس اولین مؤمن به امرالهی در آمریکا، به سوی قبرستان اینگلوود رهسپار شدیم. و بدین ترتیب، دیدار شش هزار مایلی ما از غرب به شرق و بالعکس، که در شب و روز ادامه داشت، به پایان رسید؛ سفری که هدایات و الهامات ایادی عزیز امرالله را نصیب احباً نمود و مطمئناً قلوب بی شماری را برای تقدیم خدماتی ارزنده تر به آستان الهی، تقویت و تحکیم بخشید. آری شش هزار مایل به همراه شش دسته گل رز زیبا.

به مناسبت صعود بیل به ملکوت ابهی، پیام تلگرافی زیر، مورخ ۲۶ مارس ۱۹۹۲، از ساحت بیت العدل اعظم الهی صادر و در ۲۸ آپریل ۱۹۹۲، در مجله ی بهائیان آمریکا به چاپ رسید:

به مناسبت صعود ایادی عزیز امرالله جناب ویلیام سیرز: ۱۹۹۲ - ۱۹۱۱
از شنیدن خبر صعود جناب ویلیام سیرز، ایادی عزیز امرالله و خادم خلاق، مخلص، منضبط و توانا ی امر حضرت بهاءالله، قلوبمان مملو از غم و اندوه شد. خدمات برجسته ی این نفس نفیس که بیش از نیم قرن، بدون وقفه، ادامه داشت؛ سراسر به خصایص برجسته ای چون ایمان و اطاعت بی چون و چرا از اوامر مولای بی همتا، حضرت ولی محبوب امرالله، عشق و علاقه ای کاستی ناپذیر برای نشر نفحات الله، حسّی متعالی برای امور هنری، نبوغی خاص برای مزاح و شوخی، محبتی مخصوص نسبت به کودکان و اراده ای آهنین در مقابل مشکلات، مزین و ممتاز بود. ایشان همواره، به عنوان نویسنده، ویراستار، سخن ران و کارگردان برنامه های رادیویی و تلوزیونی، به سبب اختصاص تمامی استعدادات خلاقه و قوای فعاله ی خود، به خدمات متنوعه ی امریه، در خاطره ها باقی خواهند ماند؛ خدماتی که طیفی گسترده، از مُبلغ سیار بودن در ممالک متعدده، بخصوص در آمریکا؛ و مهاجرت به آفریقا، جایی که به عنوان عضو هیأت معاونت و نیز محفل روحانی ملی جنوب و غرب آفریقا فعالیت می کردند، و بالاخره انتصاب به سمت ایادی امرالله در سال ۱۹۵۷، را در بر می گیرد و در نهایت هم، با

سمت عضویت هیأت ایادیان مقیم ارض اقدس، پایان می پذیرد. فقدان ایشان بخصوص برای یاران در آمریکای شمالی بسی سنگین است؛ خطه ای که در آن، آخرین قوای رو به افول خود را صرف اعتلای فعالیت های تبلیغی نمودند. تاثیرات الهام بخش اقدامات ایشان از طریق تألیف کتب متعدده و حفظ مجموعه های متنوعه، باقی و برقرار خواهد ماند. نسل های آینده از میراث سرشار توفیقات تاریخی به جای مانده از ایشان، مشعوف و مفتخر خواهند شد. جهت ارتقای روح پرفتوحشان در ملکوت ابهی، ادعیه ی حاره در اعیان مقدسه تقدیم خواهیم داشت.

به احبای الهی در سراسر جهان توصیه فرمائید و نیز از جمیع حضائر قدس تقاضا کنید به یاد ایشان جلسات تذکر شایسته، منعقد نمایند. (ترجمه)

بیت العدل اعظم

۲۶ مارس ۱۹۹۲

فصل چهاردهم - توفیقات بیل

فهرست موفقیت های بیل، چیزی بیش از حوادث يك عمر به نظر می رسد. تحلیل گر برجسته ی اخبار رادیو و تلویزیون، ادوارد ر. مورو (Edward R. Morrow) کتابی منتشر کرده تحت عنوان "من این گونه می اندیشم: فلسفه ی زندگی یکصد نفر از مردان و زنان موفق در تمامی عرصه های حیات." او خود، دلیل تدوین چنین کتابی را این گونه توضیح می دهد: «بالاخره، تنها راه کشف باورهای نفوس این است که این راز از خود آنان پرسیده شود.» و در مقدمه ی کتابش می نویسد: «در زمانی که امواج به سمت ساحل یکسانی پیش می رود؛ که اغلب، اختلاف عقیده با براندازی اشتباه می شود و عقاید و اعمال انسان، ممکن است تحت تجسس در آید؛ به نظر ما رسید عرضه ی این بیانات مختصر از نفوسی که خود کوشیده اند افکار و عقایدشان را بیان کنند؛ خالی از لطف و فایده نخواهد بود.»

برای یافتن شخصی در عرصه ی فعالیت های رادیویی و تلویزیونی، آقای مورو، هنرمندان تمامی ایستگاه های نیویورک و فلادفلیا را بررسی کرد و از میان صدها نامزد واجد شرایط، بیل را انتخاب نمود؛ چون همان گونه که خود به یکی از همکارانش گفته بود: «در میان تمام کسانی که من در کل عرصه ی فعالیت های رادیویی و تلویزیونی با آن ها مواجه شده ام، بیل حائز بیشترین صحت و صداقت و برترین خلاقیت و جذابیت است.»

در این کتاب، بیل در رده ی افرادی چون لیونل باریمور (Lionel Barrymore)، پرل باک (Pearl Buck)، دیم ادیس ایونس (Dame Edith Evans)، آندره کاسته لانتز (Andre Kostelanetz)، مارگارت مید (Margaret Mead)، لاریتز ملکیور (Lauritz Melchior)، جکی روبینسون (Jackie Robinson)، الینور روزولت (Eleanor Roosevelt) و نود و پنج نفر دیگر از چنین نفوسی، قلمداد شده است. در پایان مقاله ی هر کدام از آن ها، بیوگرافی کوتاهی از نویسنده نیز درج شده است که در مورد بیل چنین می خوانیم:

ویلیام بی. سیرز، يك فیلسوف هفتاد و پنج ساله (البته در نقشی که به عهده داشته- م) است که هر یکشنبه در برنامه ی "در پارک"، که از تلویزیون

CBS پخش می‌شود، ظاهر می‌گردد؛ و نیز يك مرد شوخ طبع چهل و يك ساله است که در بقیه ی شش روز هفته، از فرستنده ی رادیوی WCAU در کالیفرنیا، با مردم صحبت می‌کند. آقای سیرز (که ملیون ها نفر او را با نام بیل می‌شناسند)، می‌گوید پیشرفت شغلش نسبت مستقیم دارد با ناپدید شدن موهای سرش. سال ها است او به عنوان گزارشگر ورزشی، خبرنگار روزنامه ی یونایتدپرس و کارگردان رادیوی، برای يك مؤسسه ی تبلیغاتی فعالیت می‌کند. وقتی از نوشتن برنامه های رادیوی و تلویزیونی فراغت می‌یابد، با آبرنگ و نیز رنگ روغن، به نقاشی می‌پردازد. قسمتی از وقت اضافه اش را هم به تعمیر خساراتی که گذشت دویست سال متمادی، به منزل مزروعی قدیمیش، در چسترکانتی (Chester County) واقع در پسیلوانیا، وارد کرده است، مشغول می‌شود. به عنوان رئیس لجنه ی رادیوی ملی برای دیانت جهانی بهایی، جناب سیرز، اوقات زیادی را صرف نوشتن و سخن گفتن در باره ی نیاز مبرم به بازگشت "ارزش های روحانی" به زندگی همه ی گروه های انسانی، می‌نماید.

مقاله ی بیل در کتاب "من این گونه می‌اندیشم" چنین است:

نزدیک تر از حیات خلوت خانه ام به خاطر دارم که يك روز داشتیم از یکی از بیمارستان های فیلادلفیا گزارش تهیه می‌کردیم. موضوع گزارش، مسابقه ای بود که بین بچه های متولد شده در آن بیمارستان، در هفت سال گذشته، برگزار می‌شد. برنده ی مسابقه يك كودك هفت ساله بود. آخرین صحنه را که تقدیم يك جام زرین به او بود پوشش دادیم. او، جام را محکم در دو دستش گرفت و به دهانش نزدیک کرد تا از آن بنوشد؛ اما شگفت زده آن را پائین آورد و اشگ ریزان فریاد زد: «این که خالیه!» این حادثه، این سؤال را در ذهن من برانگیخت که چند نفر از ما هم با اطمینان به این که جام های آلمان سرشار هستند، آن ها را برافروشته ایم، اما مشاهده کرده ایم که خالی هستند؟

من هرچه بیشتر با هموعانم گفتگو می‌کنم بیشتر متوجه می‌شوم که آرزوهایمان شبیه یکدیگر است. آن ها هم با همان اشتیاقی که من دارم؛ در

جستجوی نوعی "جام مقدس" هستند که محتوایش بتواند همه ی اهل عالم را سیراب نماید.

من به تازگی حکمت سخن بزرگان را مبنی بر این که «اگر می خواهیم دنیا را تغییر دهیم؛ باید ابتدا از خودمان شروع کنیم» فهمیده ام. همزمان با این، درك کرده ام که همانند جستجو برای یافتن مرغ آبی رنگ مشهور متزلینك، جستجوی خوشبختی ربطی به جغرافیا ندارد. به نظر من، خوشبختی در جایی، حتی نزدك تر از حیات خلوت خانه ام؛ یعنی در درون خودم، قرار دارد. در نتیجه ی کشمکش هایی طولانی بود که من عملاً فهمیدم نه پدرم، نه مادرم، نه همسرم، نه فرزندانم، و در واقع هیچ کس، مرا دوست ندارد. به نظر من شما را هم کسی دوست ندارد. منظورم این است که مردم فضائل و کمالات شما را دوست دارند، چیزهایی مثل مهربانی، تفاهم و عدالت، و نه خود شما را.

همان قدر که شما این خصوصیات را به حیات خود بیفزایید، محبت آن ها هم نسبت به شما افزایش می یابد و هر چقدر آن ها را از زندگی خود بزدابید، عشق و محبت آن ها نیز کاهش می پذیرد. من فکر می کنم هر چه در باره ی افراد صادق است، در مورد ملت ها نیز مصداق دارد. احترام گذاشتن، اطاعت کردن، و عبادت نمودن ثمره ی شخصیت اخلاقی ما است و چنین شخصیتی برای ملل و مردمان، فقط از طریق ایمانی عمیق به نیروی نافذ عظیمی که بتواند به حیات آن ها معنا و مقصد ببخشد، حاصل می آید. اکنون دیگر ایمان به خداوند، امری غیر عادی و غیر علمی نیست.

برای مثال، هر کس در دنیای ورزش سیر می کند، لزوم حیاتی و جود يك صاحب اختیار و يك هدایت برتر (منظور شخصی مثل سرپرست تیم است. م) را می پذیرد. وقتی این قانون نظم و اقتدار را تا میدنش تعقیب کنیم، سرانجام، و به طور گریز ناپذیر، به اعتقاد به خداوند یگانه منتهی می شود. همین مطلب است که تنها اساس يك زندگی سرشار از آرامش و شادمانی را برای من شکل می دهد.

درست است که این موجود متعالی، ممکن است در ورای تعریف یا توصیف من قرار گیرد، اما فکر می کنم نیروی عظیمی که به واسطه ی تمامی

ادیان بزرگ افاضه نموده است، در ایجاد و ابقای زندگی، نقش مهمی ایفاء کرده است.

من معتقدم در برابر این نیروی بزرگ باید با تواضع و فرتنی به دعا و تفکر پرداخت؛ اما همزمان، يك زندگی فعال و پرتلاش را نیز دنبال کرد. من باور دارم که به سبب تعلق این نیرو به وجودم بوده است که توانسته ام این همه شادی و شگفتی هیجان انگیز را از بطن زندگی - از کار و موسیقی و علم و هنر و به طور کلی، از تمامی اشیاء پیرامونم - بیرون بکشم. چنین احساس می کنم که به راستی، به طریقی اعجاب انگیز و درونی، برای تحقق میثاقی که در درونم نهفته است، تمامی دنیا به من تعلق دارد. کافی است فقط همواره يك چیز را به یاد داشته باشم: هیچ چیز نباید میان من و مسئولیت هایم نسبت به خالقم و خلقش، مانعی ایجاد کند.

افتخار از آن کسی نیست که کشورش و خانواده اش و خودش را دوست می دارد؛ بلکه از آن کسی است که نوع انسان را دوست می دارد. احساس می کنم همین حقیقت است که مرا یاری نموده هر طلوعی را شروع ماجرای جدیدی در نظر گیرم و آن را سرآغاز روزی بیندارم که جام آمالم در آن تهی از کار در نیاید.^{۲۴}

روی جلد اولین راهنمای برنامه های تلویزیونی، عکسی از بیل چاپ شده است و داخل آن اشارات مثبتی در باره ی شوهای محلی و ملی او که در جریان بودند، درج گشته است. در این قسمت، نمونه هایی از تقدیراتی را که در طول فعالیت های بیل، از کار او به عمل آمده، ارایه می نمایم:

۱- «یکی از افراد و افعلاً دوست داشتنی در این حرفه» - برنامه ی نظریات و

بررسی ها

۲- «بیل سیرز - يك ۹۰ دقیقه ای شادی بخش روزانه» - راهنمای برنامه های تلویزیون

۳- «بیل سیرز تنها میخ چار گوشه است که همیشه در يك سوراخ مدور جا می گیرد. علاقه ی طبیعی او به آدم ها و استعداد شوخ طبعیش، راه

^{۲۴} - ادوارد ر. مورو، "من این گونه می اندیشم" (انگلیسی)، صص ۱۶۷-۱۶۸، انتشارات سیمون و شاستر (Simon and Schuster)، نیویورک، ۱۹۵۲.

را برای موفقیتش باز کرده است.» - مجله ی پیش آگهی برنامه های تلویزیونی

۴- «هر وقت که بیل ظاهر می شود، می توانی شرط ببندی که در قلب های

بینندگان جای خواهد گرفت.» - تلویزیون VCAU

۵- «بیل عزیز، تماشا کنندگان تلویزیون، در رأی گیری بهترین برنامه، شوی

شما را انتخاب کرده اند.» - مجله ارزیابی برنامه های تلویزیونی

۶- «شهرت و محبوبیت او از این جا نمایان می شود که حتی دو سال بعد از

غیبتش، نامه های طرفدارانش، همچنان در جریان است.» - راهنمای

تلویزیون

نشریات متعدد دیگری نیز در باره ی بیل مطلب نوشته اند که مشهورترین آن ها، مقاله ی روزنامه ی تلویزیون صبح شنبه است، به قلم آقای گری اچ. گروسمن، تحت عنوان: "نمایش سی ساله ای که هر هفته منتظر تماشای آن هستی". اشاره ی آقای گروسمن به نمایش "در پارک" است، که در آن، عروسک های پل و مری ریتز هم او را همراهی می کردند و نیز به نمایش "دستکش های بوکس" است؛ دو شوی ساحل به ساحلی (یعنی سراسری- م) که بیل در آن ها نقش آفرینی می کرد.

در فحوای این گزارش مختصر (منظور همین کتاب است- م) از زندگی بیل، از حوادث و توفیقات و تقدیراتی که بر سر راه او قرار گرفتند، صحبت کردیم. از جمله ی این توفیقات، آثار قلمی اوست، که حتی فهرست کردن عناوین آثاری که در زمان حیاتش به چاپ رسید؛ يك صفحه ی کامل را شامل می شود. این عناوین عبارتند از:

۱- "خدا خنده را دوست دارد"، ۱۹۶۰، جرج رونالد، لندن

۲- "خورشید را رها ساز"، ۱۹۵۷، مؤسسه ی مطبوعات امری هندوستان،

چاپ تجدید نظر شده، ۱۹۶۱، مؤسسه مطبوعات امری ویلمت

۳- "دزد در شب"، ۱۹۶۱، جرج رونالد، آکسفورد

۴- "شراب اعجاب"، ۱۹۶۳، جرج رونالد، آکسفورد

۵- "مسجون و سلاطین"، ۱۹۷۱، شرکت انتشارات عمومی، اونتاریو

- ۶- "شعله (باهمکاری باب کویگلی)"، ۱۹۷۲، جرج رونالد، آکسفورد
- ۷- "فریادی از نهاد"، ۱۹۸۲، جرج رونالد، آکسفورد
- ۸- "علم ها همه در اهتزازند"، ۱۹۸۵، محفل روحانی ملی بهائیان غرب و جنوب آفریقا، ژوهانسبورگ
- ۹- "شاهزاده ی صلح"، ۱۹۸۶، مؤسسه مطبوعات امری، دهلی نو، تجدید چاپ آن هم اکنون در دست اقدام است.
- ۱۰- "بشتاب به سمت شکوه"، ۱۹۸۹، نیچرگراف، هپی کمپ، کالیفرنیا
- ۱۱- "توکولوشه (Tokoloche)"، ۱۹۹۰، محفل روحانی ملی بهائیان هاوایی
- از او، تعداد زیادی آثار دستنویس هم به جای مانده که در مراحل متفاوتی از اكمال و آمادگی هستند و اخیراً چهار مورد از آن ها، به چاپ رسیده است؛ که عبارتند از:

- ۱- "در انبار پدر بزرگ"، ۱۹۹۷، مؤسسه مطبوعات امری، ویلمت
- ۲- "خاطرات ۱"، ۱۹۹۹، مؤسسه بهایی رز صحرا، الوی (Eloy)، آریزونا
- ۳- "خاطرات ۲"، ۲۰۰۱، مؤسسه بهایی رز صحرا، الوی، آریزونا
- ۴- "نبوت نیم اینچی"، ۲۰۰۰، مؤسسه مطبوعات امری، ژوهانسبورگ

کتاب چاپ نشده ی دیگری نیز موجود است به نام "یک خدایی وجود دارد"، که مطمئن هستم به زودی در ایالات متحده چاپ و منتشر خواهد شد. بعضی از آثار بیل به بیشتر از ۱۲ زبان ترجمه شده اند؛ از جمله ایرلندی، استونیایی، دانمارکی، فنلاندی، اسپانیایی، فارسی و رومانیایی. چاپ تایوانی کتاب "خورشید را رها ساز"، به صورتی بسیار زیبا عرضه شده است. ترجمه های دیگری نیز از آثار بیل در همین زمان که من مشغول نوشتن این کتاب هستم، در دست تهیه است. بالاخره آثار بیل است دیگر.

اما نمایشنامه های نوشته شده توسط او عبارتند از:

- ۱- "بابا سود می برد"، (متن و تولیدی که جزء بهترین نمایش های سال ۱۹۳۶، برنده ی جایزه شد.)
- ۲- "کوچولوی ژاکت پوش"
- ۳- "خرمن سیاه"
- ۴- "گیلیس مرده است"
- ۵- "ساعت: بی آبرو کردن آلبرت او. دونل"
- ۶- "تخم مرغ جوشیده"
- ۷- "گفتگوهای رستگاری"
- ۸- "به خاطر خوبی (یا قرص آرامش بخش فوری)"
- ۹- "خداحافظ گربه سانان"
- ۱۰- "با ایمان، بر آتش"
- ۱۱- "انسان بر فراز صحنه (که باب کویگلی در نگارش آن همکاری داشت.)"
- ۱۲- "داستان یونس (سناریوی يك نمایشنامه)"
- ۱۳- "بحران در دونگال (که باب کویگلی در نگارش آن همکاری داشت.)"

وقتی بنیاد نشر آثار دراماتیک، نمایشنامه ی "بابا سود می برد" را در لیست بهترین های سال درج کرد، مسئولان آن مؤسسه به بیل نوشتند یکی از جذابیت های اثر او این است که «همیشه سه بار انسان را می گریاند.» بیل قبل از صعودش، يك نمایش نامه ی سه بخشی را در دست تهیه داشت که تا آن جا که من متوجه شده ام، بخش اوّل آن در باره ی امرالله است. آخرین اظهار نظر او راجع به این نمایشنامه، چنین بود: «کمی طولانیه. اجرای اون نزدیک به هفت ساعت طول می کشه.»

او فکر نمی کرد کسی حاضر باشد به تماشای چنین نمایشی طولانی، علی رغم این که تمامی عوامل لازم برای موفقیت، مانند شوخی، تبلیغ، الهام و مقدار زیادی شادی و سرور را در برداشت؛ بنشینند. من این امید را دارم که

يك گروه از هنرمندان صمیمی خودمان، این نمایش را روی صحنه بیاورد، آن گاه به خوبی ثابت خواهد شد که چقدر برای دوستان مفید و مؤثر است. بیل علاقه داشت کتاب هایش را امضاء کند و به احبّا هدیه نماید؛ امّا هرگاه کسی یکی از مجموعه مناجات ها را به او می داد و تقاضا می کرد برایش امضاء کند؛ امتناع می ورزید و با لبخندی می گفت: «متأسفم؛ روی این یکی چیزی نمی نویسم.»

او به سختی کار و فعالیت می کرد. به محض این که کار روزانه اش در يك زمینه به پایان می رسید؛ فعالیت دیگری را شروع می کرد. برای مثال، من مجموعه ای بیست و شش جلدی در اختیار دارم که از "A" تا "Z" برچسب خورده است. تمامی این ها منابع و مأخذی هستند که او در زمان اقامتشان در ارض اقدس، بعد از اتمام کار روزانه اش، فراهم کرده است. بیل به موازات نثر، شعر هم می سرود؛ اشعاری که بعضی از آن ها خیلی هم جدّی بودند. گاهی او از این هنر برای بیان نگرانی هایش استفاده می کرد؛ مانند این چکامه ی ضد جنگ که مضمونش، نامه يك سرباز است به پدرش:

پدر جان، از من خواستی نامه بنویسم.
اکنون می گویمت شب ها به چه می اندیشم؛
در ویتنام وقتی خورشید در افق می خزد؛
برترین یاد ما به سوی خانه می رود.
پدرم، دوش خواب خانه را دیدم؛
با تو برتپه های سبز، پویدم.
آن جا که پولك های برفش، هماره تابنده است؛
آن جا که نیلگون آسمانش، همیشه پوشنده است.
غربال سیاه آسمانش هزار ستاره روزن داشت.
مریخ، یکتاخدای جنگ، به تن، جوشن داشت.
من به تو می اندیشم و به مادر و به تیم. (نام برادر سرباز - م)
و به صدای دخترم که می گوید «سلام پدر، سلام جیم.» (نام خود سرباز - م)
من به دوستانم می اندیشم که رفته اند بر باد؛
و کیست که تاوانشان پس تواند داد؟

اگر باید، برای خلق می میریم؛
 و در بطن حفره ی خاک، مقرر می گیریم.
 ما جوانی نثار می کنیم، اما اینبار،
 بگذار حقیقت خوب گردد آشکار؛
 دیگر نمی گذاریم، ای رهبران روزگار،
 که قربانی شویم آسان به هر دیار.
 و امی نهیم نردبان حمل نعش پسر هاتان،
 و اینبار با تمامی عزم و همت و توان،
 تاج صلح می گذاریم بر سر هایتان؛
 مبارکتان باد این تاج افتخار، مبارکتان.
 دیگر از آن شعار سخره سخن نسرایید؛
 نگوئید «برای خلق مردند» و بمب اتم بسازید.
 باید این شعار تهی را برون ریزند؛
 قبل از آن که خلق خود به پا خیزند.
 «عالمی خوشتر»، این حقیقت به دل بسپارید
 و به صلح سازان جهان نیز بنمایید.
 در فردهای روشن، این ایام سیاه،
 زود فراموش گردد و این نسل، تباه.
 قولشان حائز ارزشی کمترین،
 جانیشان برده ی حرص و آز زمین.
 اعمال بنمایید نه اقوال، ای سیه نامگان،
 کز پی فریب هاتان، همیشه مردم نادان.
 تا وقتی پسر جای پای پدر گام زند؛
 تا وقتی قانونگزار ریایی، از صلح دم زند؛
 از صلح زمین و زوال گناه،
 لکن از یاد برد نمودن راه،
 جان ها تباه شود و عشق ها بر باد؛
 کارها ناتمام ماند و جان ها ناشاد؛
 نه بوی چمن زاری تازه رویده،

نه آب گوارایی، نه نور سپیده .
 نه عاشقی، نه معشوقی، نه هیچ چیز دیگر،
 نه بهاران در دل هایمان، جلوه گر .
 اما چنین نخواهد ماند، اگر جوان امیدوارانه،
 نجات دهد جهانی را که به غفلت افتاده .
 خون های ما جوهر است و ابدانمان قلم،
 تا بنویسند بر ارواح تمامی امم،
 که این است آنچه پایدار است و ماندنی،
 نه آنچه بر فراز مزار ما است ساختنی .
 و گر نه، از جنوب و شمال و غرب و شرق،
 آرزوها همه بر باد رود؛ همچون برق .
 تا بیاید نژادی دیگر از انسان،
 و بنماید آنچه را حال هم، بتوان .
 یا با دو دستت بگیر این واپسین فرصت،
 یا با دو چشمت ببین شعله بر شهرت .
 جغد شوم است بر فراز درخت،
 و تو خوابی و مرگ بر سر تخت .
 بر زمین می خوری و به گور می روی؛
 آنگاه که زیر چتر بمب اتم می دوی .
 همه جا خالی زخنده و شور و شرر،
 قلب ها همه ساکن به زیر خاکستر .
 این است افکار من اگر اوقات بگذارند،
 و حال می بندم این دفتر که دوستان می آیند .
 خورشید زرقام می رود و دل به ظلمت شب می سپریم،
 که روز را به شما هدیه دهد. پدر بدرود؛ جیم .

همان گونه که ممکن است تا کنون متوجه شده باشید، بیل یک نویسنده ی چیره دست بود. او همواره یا مشغول نوشتن بود و یا یادداشت بر می داشت که بعداً بنویسد و همیشه دفترچه ی یادداشتی به همراه داشت تا ایده های تازه را در

آن ثبت کند. اگر در فرود گاهی منتظر پرواز می شد، فوراً به نوشتن می پرداخت. همواره در کنار تخت خوابش و سائل نگارش مهیا بود و اگر در نیمه های شب فکری به نظرش می رسید، فوراً از جا بر می خاست و آن را یادداشت می کرد. وقتی من راندگی می کردم او می نوشت. قوه ی خلاقه اش پایان ناپذیر می نمود. او به راستی نابغه ای آفریننده بود؛ اما هنگامی که قوه ی خلاقه اش با قوه ی روح القدس عجین می شد، چون چشمه ساری حقیقی فوران می کرد.

اما بیل هم يك انسان بود و عاداتی داشت که هم خودش و هم دیگران را آزار می داد. وقتی برای اصلاح نوشته اش به فقره ای از آثار مبارکه نیاز داشت، آن قدر جستجو می کرد تا دقیقاً بیان مورد نظرش را پیدا کند؛ بعد آن را یادداشت می نمود و در کتاب یا مقاله یا سخن رانی مورد نظرش وارد می کرد؛ اما همیشه فراموش می کرد مأخذ آن را یادداشت کند؛ که در نتیجه، زحمت طاقت فرسای یافتن مأخذ یادداشت ها، قبل از چاپ اثرش، هم برای خودش و هم برای کسی که ویرایش آثارش را به عهده داشت. و از این افراد هم چندان در دسترس نبود. باقی می ماند. معمولاً می دانست مطلب در کدام کتاب است و کجا آن را دیده است؛ ولی نمی توانست صفحه ی مربوطه را به خاطر آورد و این، مستلزم صرف ساعت ها وقت برای جستجوی مجدد در لابلای صفحات کتاب ها بود؛ و البته اغلب در چنین موقعیت هایی بود که من مفید واقع می شدم!

او از فایل بندی اوراق و اسناد هم بیزار بود. گرچه پرونده ها و پوشه های فراوانی در قفسه های کنار میز تحریرش وجود داشت؛ اما اغلب اوقات آن ها خالی بودند. من می کوشیدم به او کمک کنم و بعضی اوراق و نوشته هایش را مرتب و منظم نمایم، اما فایده ای نداشت؛ چون هر يك از انبوه کاغذهای روی میزش به قصد معینی در آن جا قرار داشت و هر تغییری در محل آن ها، کارش را به هم می زد و به همین دلیل راضی به این کار نبود.

يك بار وقتی اجازه داد اطاقش را مرتب کنیم؛ من و مرله کیتس (Merle Cates) پنج دستنویس متفاوت از کتاب "شعله" - کتابی که اخیراً به چاپ رسیده بود- را در آن جا یافتیم. می پرسید چرا پنج نسخه؟! برای این که وقتی او تصمیم می گرفت کتابی بنویسد؛ اول می بایست تحقیقاتش را انجام می داد

و بعد به نگارش کامل آن می پرداخت و در پایان، دستنویس را کنار می گذاشت و دو باره نوشتن را از اول شروع می کرد و آن قدر به این کار را ادامه می داد تا متن مورد نظرش به دست آید.

زمانی که بیل تازه بهایی شده بود، هر فرصتی را که برایش مهیا می شد صرف مطالعه می کرد و آثار جناب هوراس هولی (Horace Holley) را که بعدها به عنوان ایادی امرالله انتخاب شد، بسیار دوست می داشت و تحسین می نمود. يك بار جناب هوراس هولی، در سمتش به عنوان منشی محفل روحانی ملی ایالات متحده ی آمریکا، از بیل خواست جزوه ای تحت عنوان "يك صد سال ستمگری مذهبی" بنویسد. بیل در حالی که هم خوشحال شده بود و هم متعجب، پرسید «چرا من؟ چرا خود شما که این قدر زیبا می نویسید نه؟» ایشان به بیل گفت يك نسخه نوشته اما مورد تائید محفل ملی قرار نگرفته است. بیل با تعجب و تواضع پذیرفت و نتیجه ی کارش کتاب "پیامبر شهید دیانتی جهانی" شد که مورد موافقت هم واقع گشت. بعداً هم جزوه ی "وعد و انتصار" را نوشت که احباً را تشویق و تحریص می کرد به فعالیت های تبلیغی مشغول شوند.

او همواره می کوشید گروه های انسانی را طوری به هم مرتبط سازد که به اقبالشان به امرالهی منتهی گردد. برای مثال "دزد در شب" را در باره ی وعود موجود در کتب مسیحیان نگاشت و "شراب اعجاب" را برای توضیح و تفسیر بعضی روایات مسیحی، از منظر بهایی، به رشته ی تحریر در آورد.

در سال های اولیه ی فعالیتش برای نگارش آثاری در رابطه با امرمبارك، شنیدیم که کسی اعتراض کرده بود که او از تحصیلات کافی برای نوشتن کتب امری بی بهره است و گفته بود: «او حتی يك لیسانس هم ندارد، تا چه رسد به دکترا. چرا باید مؤسسه ی مطبوعات امری کتاب های چنین کسی را چاپ کند؟»

بیل از این اظهار نظر رنجش چندانی به دل نگرفت؛ زیرا در همان زمان پنج مجلد از کتاب هایش منتشر شده بود. بعد از آن هم شش جلد دیگر انتشار یافت که تمامی آن ها به زبانی ساده و روان نگاشته شده اند و تا به امروز تعداد بی

شماری از نفوس را به شریعه ی ایمان به امر حضرت یزدان، هدایت و مساعدت نموده اند.

يك روز، نامه ای از انگلستان دریافت کردیم مبنی بر این که کتاب "دزد در شب" را به کسی داده اند که چنگی به دلش نزده و آن را در سطل آشغال انداخته است. بعد رفتگران که قبل از وقت نهار برای جمع آوری زباله ها می آیند، آن را می یابند و بر می دارند و سر میز ناهارشان، به نوبت و با صدای بلند برای هم می خوانند که در نتیجه، یکی از آن ها عمیقاً تحت تاثیر قرار می گیرد. بعد این فرد، در روزنامه ی محلی راجع به يك جلسه ی بهایی مطلبی می خواند و در آن حضور می یابد. بعد از دقایقی گوش سپردن، بلند می شود و به جلوی سالن می رود و در حالی که به حضار خیره می شود، کتاب را بالا می گیرد و می گوید: «چرا همتون پا نمی شنید برید تبلیغ؟»

چند وقت پیش، احبّای کاتن وود از ایالت آریزونا، بعضی کتب امری را به کتابخانه ی محلی هدیه می کنند. کتابدارنگاهی به عناوین آن ها می اندازد و از جمله می خواند: "دزد در شب، مسئله ی هزاره ی گم شده"، بعد آن ها را در ردیف کتاب های اسرار آمیز جا می دهد. خانمی که مشتری پر و پا قرص کتابخانه بوده، به حساب این که این کتب در زمره ی داستان های سحرآمیز است، آن ها را بر می دارد و مطالعه می کند. سپس در جستجوی بهاییان محلی بر می آید و چند ماه بعد به جرگه ی مومنان می پیوندد.

وندی مومن (Wendy Momen) از مؤسسه ی انتشاراتی جورج رونالد، اخیراً به وسیله ی نامه ای، به نظر خودش، این خبر خوشحال کننده را به من داده که بدانم کتاب های "خدا خنده را دوست دارد" و "دزد در شب"، هنوز دو مورد از پر فروش ترین های آن هاستند. بیل آتارش را برای فرد می نوشت؛ طوری که انگار با او در رو، صحبت می کند. به گفته ی خودش:

هر يك از کتاب هایی که من نوشته ام برای مقصودی معین طراحی شده و آن این است که شما را هر چه بیشتر به امر بهایی نزدیک کند. هیچ يك از این آثار برای محققین و متفکرین نوشته نشده اند؛ بلکه برای اهل کوجه و بازار به

رشته‌ی تحریر در آمده‌اند؛ مردان و زنان و جوانانی که توده‌ی عالم انسانی را شکل می‌دهند. قلب تپنده‌ی هر يك از این کتب، مأخوذ از مطالعه و ممارست اولیة‌ی نفوسی بس توانا تر از من است؛ کسانی که در عرصه‌ی کارشان، هر يك، دانشمندی متبحر و محقق‌ی متخصص به حساب می‌آمده‌اند. مثلاً "خورشید را رها ساز" از "مطالع الانوار، تاریخ نبیل زرندی" گرفته شده است و داستان واره ایست از وقایع اولیة‌ی تاریخ ادیان بابی و بهایی و شامل ضمیمه‌ای است که تمامی آن حوادث هولناک را به مسیحیتی که من از آن برخاسته‌ام، مربوط می‌سازد. هرگاه که از من خواسته می‌شود نسخه‌ای از "خورشید را رها ساز" را برای کسی زیر نویسی کنم، در دل نبیل با شکوه را در عالم دیگر مخاطب می‌سازم و می‌پرسم: «ای نبیل جلیل، در غیابت اجازه می‌دهی این کتاب را از طرف هردومان زیر نویسی کنم؟» (این کتاب مخصوص آفریقاییان نگاشته شده و در آن با ساده‌نگاری، پلی به سوی مطالع الانوار زده شده است.)

وقتی مجذوب حوادث حیات حضرت بهاءالله و وعودی که با ظهور آن حضرت در عالم محقق گشته، شدم؛ داستانی روحانی و اعجاب انگیز، موسوم به "دزد در شب یا مسئله‌ی عجیب هزاره‌ی گم شده"، به نگارش در آوردم. این کتاب مبتنی است بر پیشگویی پترس که در آیه‌ی دهم از بخش سوم نامه‌ی دوم خود می‌گوید: «... یومُ الرَّبِّ خواهد آمد، همچنان که دزد در شب...» (ترجمه) و بدین ترتیب، نحوه‌ی مجیء ثانی مسیح را دقیقاً مشخص می‌نماید. تردیدی ندارم که اگر حتی معدودی از وعود اصلی را که با ظهور حضرت بهاءالله تحقق یافته، در این جا می‌آوردم؛ شما نیز متعجب و مجذوب می‌گشتید. آن حضرت دقیقاً در زمان و مکان معین ظاهر شدند و تمامی دلائل و براهین لازم برای اثبات حقانیت خود، به عنوان موعود امم و منجی عالم و مجیء مسیح در بین بنی آدم را ارایه فرمودند. البته این موضوعی است که اصطلاحاً شما را از جا می‌پراند؛ اما به شادی و هیجانی بیندیشید که از تثبیت حقانیت این مسئله در قلب و روحتان پدید می‌آید.

در این جا فقط کافی است اشاره کنم که حضرت بهاءالله تبعید شدند، همان گونه که حضرت ابراهیم شد؛ به عنوان يك زندانی، از جلگه‌ی رودخانه‌های دجله و فرات، مسکن و مأوای ابراهیم، سرگونی گشتند؛ و همچون ابراهیم، به

سرزمین های واسع، دیاری که به گفته ی او، خداوند برای خود و یکی از اولاد خود برگزیده، وارد شدند؛ دو هجرتی که هر دو، بسی حیرت انگیزند. حضرت بهاءالله همچون حضرت موسی سنگ باران شدند؛ همانند حضرت مسیح چوب کاری گشتند؛ و طبق پیش بینی مسیح «از شهری به شهری تبعید» (ترجمه) و مبتلا شدند. آن حضرت يك بار چوبکاری شدند؛ دو بار سنگ باران گشتند؛ سه بار مسموم شدند و چهار بار سرگونی گشتند تا این که عاقبت، همان گونه که از آغاز، در کتب آسمانی مقدر شده بود؛ به اراضی مقدسه وارد شدند و از تمامی توطئه ها و تبنای هایی که برای نابودیشان ترتیب داده شده بود، سالم و تندرست بیرون آمدند.

امراء و سلاطین مکرر کوشیدند آن حضرت و امر اعظمشان را معدوم سازند؛ اما خود معدوم شدند؛ یعنی همان گونه که در کتب عهد عتیق بیان شده و آن حضرت نیز خود، صراحتاً اعلان فرمودند؛ از فراز تخت و بارگاهشان سرنگون گشتند. حضرت بهاءالله به اوج عظمت و بزرگواری صعود فرمودند؛ در حالی که آنان به قعر مذلت و خواری سقوط نمودند و تاج و تخت و دودمان و خانمانشان بر باد رفت و از صفحه ی روزگار محو و زایل گشت.

این فقط یکی از داستان های شگفتی زای کتاب "دزد در شب" است. شما می توانید به میل خود به باقی آن ها نیز رجوع کنید. هر فرد بهایی مسرور خواهد شد که نسخه ای از آن را به شما هدیه کند. نیازی به بسط بیشتر مطلب در این جا نیست.

در سال ۱۹۶۳ که کنگره ی جهانی بهایی در لندن برگزار می شد، در يك شبی داشتم در هاید پارک به طرف رویال آلبرت هال، جایی که مقر آن کنگره عظیم بود، قدم می زدم. در آن شب قرار بود به همراه جناب فیلیپ هینس ورث (Philip Hainsworth)، که در آن زمان عضو محفل روحانی ملی بریتانیا بود، در جلسه ی عمومی سخن رانی کنم. همه ی حوادث هیجان انگیز مربوط به آن کنگره ی جهانی در ذهنم جاری بود. روزنامه ها کنگره بهایی را به عنوان عظیم ترین ترکیب انسانی که تا آن وقت زیر سقفی گرد آمده بود، توصیف کرده بودند. تقریباً هفت هزار نفر بهایی از جمیع ممالک عالم، از نژادهای گوناگون، با پیش زمینه های مذهبی متفاوت و مقامات اجتماعی

مختلف، از چهار گوشه ی جهان، به لندن آمده بودند. صحرا نشین ها، اسکیموها، اهل قبائل آفریقا، مائوری ها، سرخپوست ها، کارگرها، حفارها و روان درمانگران هاروارد، دانشمندان آکسفورد و کمبریج و پروفیسورهای دانشگاه ها در کنار بانوان خانه دار، شانه به شانه نشسته بودند. همچنین به کتاب جدیدم، "شراب اعجاب" می اندیشدم که تازه توسط چاپخانه ی جرج رونالد منتشر شده بود. این کتاب در پاسخ به پرسش های مسیحیانی که می خواستند مطالب بیشتری در باره ی دیانت بهایی و آموزه های اساسی آن بدانند و با اتکاء فراوان بر شاهکار حضرت عبدالبهاء، مفاوضات، نوشته شده است. در حالی که قدم می زدم، جوانی به من رسید و با هم فاصله ای را راه پیمودیم. او همپای من قدم می زد و مرتب به من خیره می شد. مطمئن شدم که از طریق عکس روی جلد کتاب هایم مرا شناخته است. ناگهان، در حالی که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، با صدای بلند پرسید: «ببخشید آقا، شما همان دزد در شب نیستید؟» با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم و با اندیشیدن به "خورشید را رها ساز" و کتاب جدیدم "شراب اعجاب" و دینی که به حضرت عبدالبهاء داشت، بی پرده پاسخ دادم: «آره، من نه تنها دزد در شب، بلکه دزد در روز هم هستم.»

ضمائم:

۱. چگونه زندگی بیل بعد از بهایی شدن متحول شد:

بیل در باره این که بعد از ملاقاتش با من و بهایی شدن، چگونه زندگیش تغییر کرد؛ در نمایشنامه ای تحت عنوان "از شفق های قطب شمال تا پنگوئن های قطب جنوب: چرخ آسیاب يك روز بهایی"، مختصراً و (به زبانی عامیانه و مزاح گونه- م) چنین می نویسد:

قبل از این که مارگارت رو ببینم و بهایی بشم، تمام روزهای زندگیمو با آرامش کامل در يك شهری گذرونده بودم که اسمش میلوواکیه. با بهایی شدنم، برا این که از کلیسا طرد نشم، در ایام کریسمس، نیمه شب ها خودم رو تو جمعیت پنهان می کردم؛ اما هیچ وقت به شیکاگو نرفتم؛ به راسین (Racine) و شبویگان (sheboygan) چرا، ولی به شیکاگو نه. با حیوانات مهربون بودم و به آدم ها هم اصلاً ضرری نمی رسوندم؛ از سر تصویر دیگران می گذشتم و پیر زن ها اغلب "پسرم" صدام می کردن. آره، و به همین دلیل هم گاهی يك دروغ کوچیک می گفتم. کلاً آدم نیمه محجوبی بودم و میلوواکی هم، شهرم بود. در باره ی میلوواکی خیلی بیشتر از آن چه به خاطر فونز (Fonz) یا لاورن (Laverne) و شرلی (Shirley) خطور می کرد، چیز بلد بودم. یادم میاد وقتی اون جا زندگی می کردم، باتلر (Butler) جاده ای بود که به جاهای دیگه ی مملکت می رفت و مدیسون (Madison) در کنار اون خیابون شنی با میدون اسب دوانیش، تنها نقطه ی دور دستی بود که آخر هفته ها برا گردش و تفریح می رفتم؛ از سمت گربر (Gerber)، شماره ی ۳۰. ولی دلم می خواد بگم که در تمام اون سال ها، من هیچ وقت قدم به شیکاگو نذاشتم.

روزگار به همین منوال می گذشت تا این که اون خانمی رو که چشم هایی آبی و بادامی داشت دیدم و بعد از ازدوایمون با مراسم بهایی، یهو دیدم که توی شیکاگو هستم؛ البته توی حومه ی شیکاگو. به دیدار مشرق الانکار اون جا رفتم. اگه تا به حال به اون جا نرفته باشی مطمئن نیستم که باید تشویقت کنم

بری؛ بخصوص بعد از اون اتفاقی که برا من در اون جا پیش اومد؛ يك حادثه ی عجیب و غریب که اونو به فال نيك گرفتیم. فقط می دونم که بعد از اون روز، دیگه به میلوآکی برنگشتم؛ به جای اون همیشه به طرف شیکاگو (ویلمت) در حرکت بودم و بعد هم به سوی لندن، پاریس، رم، آتن، استانبول، قاهره، بیروت، تل آویو، دهلی، سنگاپور، پرت، سیدنی و ساموا، به همه ی این جاها، ولی به طرف میلوآکی نه. بالاخره، مسافرت های دور دنیا، مثل از ادلاید (در استرالیا- م) به آمستردام (در اروپا- م)، چرخ آسیاب عادی زندگی و حدّ متوسط ارتباطات اجتماعی من شد.

از اون به بعد، به طور مرتب، در جاهایی مثل شل (Shell) در وای کی کی (Waikiki)، هونولولو در هاوایی؛ ساختمان سازمان ملل متحد در نیویورک؛ دبیرستانی در هالیوود- جایی که ستاره های کوچک بسیاری به چشم می خوردند- البته منهای خود من؛ باغ وحشی در فرانکفورت؛ رویال آلبرت هال در لندن؛ روستاهای کلبه ای در قلب اوگاندا، کنیا، زامبیا، سوازیلند و لستو از قاره ی آفریقا؛ بیرون معبدی بودایی در شهر کیوتو از کشور ژاپن؛ و با زهم در باغ وحشی در شهر سئول از کشور کره؛ به سخن رانی در باره ی امر بهایی پرداخته ام.

تو اسم محلی رو ببر و این احتمال هست که من یا مارگات یکیمون در اون جا هم حرف زده باشیم؛ ولی توی میلوآکی نه.

آره، سرگردونی در اسرائیل، لبنان، قبرس، قاهره، بلفاست در ایرلند شمالی، ویندهوک در آفریقای جنوب غربی- و در سرزمین های پر درد سر و دیارهای داغ و سوزان، اینه اون چیزی که ازدواج بهایی به ارمغان میاره. در شروع صحبت به شما اخطار دادم؛ ندادم؟ بله، همه ی این جاها آره؛ ولی میلوآکی نه.

حتی جاهای جذاب و عرفان آمیزی مثل سمرقند، پاگوپاگو، مراکش، دمشق، کازابلانکا و کازاریا برا من عادی شدند؛ چون همشون رو دیدم؛ اما به میلوآکی که زادگاهم بوده، نرفتم. (دیانت بهایی بامیلوآکی دشمنی نداره. بعضی از مهم ترین شخصیت های ما از اون جا برخاستن. کسانی مثل خواهرمن فرانسیس (Frances) و بچه هاش آرت (Art) و فرن (Fran) دلمورو (Del Moro) که همین حالا به عنوان مهاجر و مهماندار، ساکن

حظيرة القدس ملی در اورانتاتا (*Urantata*) از سرزمین ترانسکی (*Transkei*)، واقع در جنوب آفریقای جنوبی، نزدیک اقیانوس هند، هستند. آنچه رخ داده اینه که او نا هم از میلوآکی به ویلمت، ببخشید، به قاره ی آفریقا حرکت کردن. اینه که به تو اخطار می دم مواظب قدم هات باشی.)

تازه من نخواستم شادی و خوشحالی حاصل از دیدار جاهای زیر رو بگم: شیراز؛ طهران؛ تبریز؛ استانبول؛ ادرنه؛ عکا، حیفا، جافا در اسرائیل، جایی که یونس نبی اون قرار غم انگیز رو بانهنگ گذاشت؛ یا اوگادوگو (*Ougadougou*)؛ یا خارطوم، جایی که مجبور شدم در يك طوفان شن کور کننده توی يك کرجی روی رودخانه ی نیل بخوابم؛ آدیس آبابا در اتیوپی؛ آنکوريج در آلاسکا؛ اسب سفید در یوکان؛ سرزمین های شمال غربی؛ ونکور؛ تورنتو؛ مونت رنال؛ هالیفاکس؛ خلیج فروبیشتر؛ جزیره ی بافین؛ بوستون، واشینگتون، میامی، دالاس، توکسان، لوس انجلس، سن فرانسیسکو، ریودوژانیرو؛ ناکازاکی؛ مونت ویدئو؛ بوئنوس آیرس؛ سانتیاگو؛ لیما؛ گواياکویل؛ پاناماسیتی؛ تگوچيگالپا؛ سن سالوادور؛ سیمی ولی و پورت هوپ در اونتاریو.

تصوّرش رو بکنید؛ همه ی این جاهای قشنگ بعد از سال ها، برا من عادی عادی شدن؛ برا من، ویلیام برنارد پاتریک میشل ترنس سیرز، يك پسر بچه ی خانه زاد که تا زمان ازدواجش با اون بهایی زرنگ چشم آبی، پاشو از محدوده ی شهر میلوآکی و رسین یا کنوشا بیرون نگذاشته بود و حتی شیکاگو رو هم ندیده بود.

توی نیروی دریایی آمریکا يك شعاری هست که میگه: «به نیروی دریایی بپیوند و دنیا رو سیرکن.»؛ یعنی مثل تخم ارزن پخش و پلا شو. ولی امروزه شعار معادل اون اینه: «به بهاءالله بپیوند و دنیا رو از شفق های قطب شمال تاپنگوئن های قطب جنوب و هر چی بین اوناست، سیاحت کن.» از سن دیه گو تا استکهلم در سوئد، از چی چی کاستناگو تا بانکوک، سیب سرنوشت در اختیار توست؛ منتظر توست؛ تا اونو پوست بکنی و اولین گاز خوشمزه رو بهش بزنی.

ولی اجازه نده امور جغرافیایی مانعی سر راهت بشه. دلایل بسیار زیادی وجود داره که بهایی شدن خیلی بهتر از سفر به چهار گوشه ی دنیا است؛

گرچه یهو می بینی دست تقدیر خیلی از اونو هم برات مهیا کرده. و بالاخره يك جمله ی معترضه در مقایسه ی دو تادین: من يك کاتولیک رومی بودم مثل يك شمع فروزان، بعد يك بهایی شدم مثل يك هواپیمای غرّان.

۲. تحسین کارهای حرفه ای بیل:

وقتی او به سالت لیک سیتی رفته بود و در آیوا احساس فقدان او را می کردند؛ نامه زیر را برایش فرستادند:

از مارتین اونماچ (Martin unmacht) - دوبوک (Dubuque) آیوا، ۲۱
آوریل ۱۹۳۹

به جناب بیل سیرز - در ایستگاه رادیوی KUTA در سالت لیک سیتی، یوتا
دوست عزیز، بیل

شمامی دانید که من با تعداد زیادی از گزارشگران ورزشی در تماس بوده ام و هنگامی که می گویم بیل سیرز تك خالی است که زبان بولینگ کارها را خوب می فهمد و با آن صحبت می کند و پرتاب های آن ها را طوری گزارش می کند که هر کسی لذت می برد و این توانایی را نه تنها در ورزش بولینگ، بلکه در سایر ورزش های عالم هم نشان می دهد، سخنی به گزاف نگفته ام. همه ی طرفدارانت دلشان برای سه شنبه های تو تنگ شده است؛ نه تنها اتحادیه ی ورزشکاران، بلکه اتحادیه ی خانم ها هم. آقای "....." کارش را خوب انجام می دهد؛ اما او هم با من هم عقیده است که فقط يك بیل سیرز وجود دارد. می دانم که اسپانسر پیشین تو، آقای دن پچ، مشتاق است بازگردی و به گزارش های ورزشی بپردازی.

بیل، باید بگویم که هر چقدر در خدمت تو باشم و کارهایت را تحسین نمایم، فقط بخشی از خدمات تو را به دوبوک و ایستگاه رادیوی خودمان، جبران کرده ام.

بالحترام- مارتین اونماچ

همان طور که از متن نامه ی زیر بر می آید، کار او در سالت لیک سیتی هم مورد تحسین و تقدیر فراوان بوده است:

از ویلیام اف. مک کریه (McCrea)، مورخ ۱۸ دسامبر ۱۹۴۰
به جناب ویلیام ب. سیرز، گزارشگر ارشد در KUTA
سالت لیک سیتی، یوتا
بیل عزیز،

موفقیت تو را در انجام دادن بهینه ی کار در سال ۱۹۴۰، در زمینه ی
گزارشگری فعالیت های ورزشی، تبریک می گویم. شورای ورزش دانشگاه
یوتا مساعدت های تو را در خلال سال گذشته، عمیقاً تحسین می کند و برای
چنین همکاری درخشانی سپاس قلبی خود را تقدیم KUTA می نماید.
گزارش مستقیم شما از مسابقه ی سانتاکلارا در سانفرانسیسکو و مسابقه ی
دانشگاه کولورادو در بولدر، عالی بود؛ همان گونه که شادی و نشاط حاصل
از گزارشت از مسابقه ی وایومینگ بود....

با تقدیم محبت قلبی
ویلیام اف. مک کریه، مدیر روابط عمومی

نامه های تحسین آمیز از جامعه ورزشی سالت لیک سیتی نیز واصل می شد:
از کمسیون ورزشی مسابقات، مورخ ۱۷ دسامبر ۱۹۴۶
به آقای بیل سیرز، در ایستگاه رادیوی WPEN، در فیلادلفیا ۲، پ آلف
بیل عزیز،

می خواستم از شما به خاطر نقشی که در برگزاری موفقیت آمیز مسابقه ی
شنبه ی گذشته به عهده داشتید، صمیمانه سپاسگزاری کنم...
من فکر می کنم عکس العمل جمعیت حاضر، خود بهترین تحسین و تشویق
بود برای تلاشی که رادیو فیلادلفیا و روزنامه ها، برای پوشش همه جانبه ی
مسابقه انجام دادند.

مجدداً عمیق ترین تقدیرات خود را تقدیم شما، جناب بیل سیرز، می نمایم.
با احترامات فائقه

از طرف کمسیون ورزشی ناظر بر مسابقات- ژوزف کلین، منشی

سال ها بعد از این که بیل پنسیلوانیا را ترك کرده بود، در واقع زمانی که ما از آفریقا بازگشتیم، او چند باری در رادیوی WCAU ظاهر شد. بعد یکی از طرفداران قدیمی او برایش چنین نوشت:

۲۰ جون ۱۹۶۲

ایستگاه رادیوی WCAU، در پیسیلوانیا
آقای محترم،

از این که در خلال هفته ی گذشته صدای بیل سیرز را از رادیوی شما شنیدم بسیار خوشحال شدم. پیش از آن که او در چند سال قبل رادیوی شما را ترك کند، باور من بر این بود که او یکی از سرگرم کننده ترین و باهوش ترین کارکنان تیم شما است. در آن موقع رادیو مطرح تر و رسمی تر از امروز بود؛ و به نظر من آقای سیرز کمی جلوتر از زمان حرکت می کرد. این مطلبی بود که یکی از صاحبان ایستگاه رادیویی در آن زمان به من گفت. تا آن جا که به یاد می آورم و شما هم قطعاً می دانید، آقای سیرز در روزهای یکشنبه يك برنامه ی تلویزیونی هم داشت که خیلی سرگرم کننده بود. امیدوارم آقای سیرز از این به بعد، به طور مرتب برنامه اجرا کند. اگر چنین باشد، يك زنگی به او خواهم زد.

باتقدیم احترام

دونالد ام. پیلزبری، ام. دی

۳. سری نوارهای صوتی بیل

سه سری نوارهای صوتی که بیل نوشت و ضبط کرد، هنوز مورد استفاده و تحسین است. اخیراً دوست ما، جناب امین بنانی ترتیب تولید سری نوارهای داستان هایی از مطالع الانوار را داده است. توکولوشه که در باره ی زندگی سگ دست آموز و دوست داشتنی ما از نژاد آلمانی است، در هاوایی ضبط شد. محفل روحانی ملی هاوایی، آن را به صورت کتاب هم منتشر کرده است. بیل، برای استفاده در ایستگاه رادیویی WLGJ، نوار کاست نیز برای کتاب "خدا خنده را دوست دارد" پر کرد که رادیوی مزبور، به درخواست شنوندگانش، چندین بار آن را پخش کرد. اخیراً این نوار کاست، به

صورت دیجیتالی روی CD هم ضبط شده و در سال ۲۰۰۲، از ایستگاه رادیویی نور، که يك رادیوی اینترنتی بهایی است، پخش شد. علاوه بر این ها، CD چندین نوار معارفی، در باره ی بیت العدل اعظم و هیأت های مشاورین قاره ای و مواضع دیگر نیز، در حال آماده شدن است.

۴. تقدیر تونی لیز از بیل

دوست عزیز و گرمی ما، تونی لیز، در ساعت ۴ يك با مداد، در حالی که سوار بر يك جت بوئینگ بودیم و در ارتفاع ۳۶۰۰۰ پایی، با سرعت ۶۰۰ مایل در ساعت، به طرف پاریس در حرکت، قلبش به یاد بیل به تپش آمد و نیمه خواب و بیدار، کاغذ در دست گرفت و قطعه زیر را در ستایش بیل نگاشت. اما بیل، قبل از این که او بتواند این نوشتار را تقدیمش کند، به ملکوت ابهی صعود نمود. گرچه رقیمه به زبان حال آن ایام نگاشته شده، اما هنوز ترانه ی تحسینی دل انگیز است:

ایادی امرالهی، ویلیام سیرز

"ید الله" او را در آمریکا به عرصه ی شهود آورد؛ اما در آفریقا بود که به سمت "ایادی امرالله" برگزیده شد و در حیفاء، توسط آیت الله بر بسیط غربا، حیات تازه گرفت. آری در آمریکا به دنیا آمد و در ارض اقدس، تجدید حیات یافت و دو باره متولد شد. شخصی از يك ملت که بین المللی شد و فرزندی از رسانه ها که سلطان واژه ها گشت. حجره نشین رضوان الاهی که گل های سرخ لبخند را نثار تاریخ عبوس نمود. ادیب سلحشوری که باز مانده ی دو ایادی امرالله در قاره ی آمریکا بوده، هنوز پهنه ی سیاره ی ارض را در می نوردد. او تنها ایادی از خطه ی آمریکا است که صبورانه و پایدارانه و پیاپی، از ساحل به ساحل سفر می کند و حتی فرزندان ازمنه ی آتی را مخاطب می سازد و صدای طبل های (قیام و اقدام) را در اعتماد به عنایات اسم اعظم ابهایی و وفاداری به طرح بدیع ملکوتی، به گوش آنان می رساند.

او عاشق بیس بال و هات داگ و سیب سرخ است؛ اما کشش و کار زار او علیه زمان، این است که برخیزد و آرمان حضرت عبدالبهاء را در دل مردمان آن دیار (آمریکا) بیدار کند و آنان را به سمت سرنوشت مقدر خویش، رهنمون گردد.

او "در پارک" یا روی صحنه، چون خورشید می درخشد و با ظرافت و زیبایی، عشق خجولانه ما را به امرالهی به اعتماد و اطمینان بدل می نماید؛ آن سان که در اشگ های پرحنین و خنده های پرتنیمان نمایان می گردد. او به ارواح، اطمینان می بخشد و به قلوب، قدرت می دمد. او پدر بزرگی بین المللی است؛ شوخ طبعی نیکو جبین و خنده آفرین، و الگویی بی همتا برای مبلغان فردای زمین. نیروی جادویش نثار همگان می گردد؛ زیرا که عطیه ی ایمانش با تار و پود وجودش عجین گشته و از او شخصیتی پاك و یگانه و اسرارآمیز به وجود آورده است.

در تنهایی و حرمان، در کندی رنج آور درمان، زمانی که در کلبه های دور افتاده ی آفریقا درد و عذاب می کشید؛ در اطاق های هتل ها در اطراف و اکناف دنیا، در صعوبت راه های طولانی که بر پیکرش لطمه ها می زد، در همه جا، تمام سختی ها را با شوقی آتشین که در پشت ژاکت های ساده و سبالت های گشاده اش پنهان بود، تحمل می کرد.

با گذشت ایام می بینیم که تحولات زمانه و سنگینی مسئولیت های بی کرانه، این علمدار امر الهی را وامی دارد، ترغیب می کند و به پیش می راند تا همچنان پرچم پیروزی را برافراشته دارد و او را فرا می خواند تا علی رغم درد و دارو و درمان، "دست" توانایش را (اشاره به سمت ایادی جناب سیرز است- م) به سمت روضه ی مبارکه برافرازد و در جهت وصول به اهداف نقشه ها، فریاد برآورد: «برخیزید، به پیش تازید و پیروز شوید».

آنان که تنها به شوخی و خنده توجه داشتند، به همت این راد مرد همه کاره بیدار شدند؛ آنان که فقط فریاد می زدند "نویسنده، نویسنده"، تا حدی درک و فهم خود را مدیون این ایادی فوق ستاره اند. انبوه جمعیت، خرسند و شادمان، سالن را ترک می کنند و ایادی عزیز ما، خسته و کوفته از ساعاتی کار طاقت فرسا، به خانه باز می گردد تا با خواب و استراحت و دعا، خود را برای تلاش فردا، آماده سازد.

با همه ی شهرت و شکوهش، جامه اش بسی ساده و فروتنانه است. مزاح ها را متوجه خودش می سازد تا ما به فکر فرو رویم و حیات خود را بهبود بخشیم. او "دست" ی است که مقصد را نشانه می رود تا دیگران آن را ببینند و در مسیرش بپیوند.

او، خانه و کاشانه ای ندارد؛ چون تمامی مایملکش را در راه خدماتش صرف کرده است؛ فقط چمدانی و گهگاهی هم یک پاکت شکلات و یک بستنی؛ لذت دنیویش در فقر نسبی است؛ اما می بینیم و می شنویم و دوستش داریم که مردی توانگر است. از سختی ها و دردمندی هایش به ندرت سخن می گوید؛ آن هم نه شکایت است و رنجش، بلکه رضایت است و بخشش.

حتی این ستایش نامه، خاطرش را خواهد آزرده؛ زیرا تمجید و ستایش را وقتی نمی نهد؛ مگر برای امر الهی باشد. اگر می خواهی خوشحالتش کنی، باید هدفی شخصی برگزینی و برایش بنویسی چه وقت محققش می سازی. او به دنبال ثروت و شهرت نیست؛ فقط در پی این است که نقشه توفیق یابد. حتی همواره غذای سرد میل می کند؛ چون یا مشغول تبلیغ است، یا دو باره و دوباره و دوباره، (همچون ضبط صوتی مقدس)، این یا آن حقیقت امر الهی را توضیح می دهد.

در دهه ها و صدها و هزاره های آینده، آنان که کتاب هایش را بخوانند و الهام گیرند؛ به سخنانش گوش دهند و به عمل پردازند؛ فیلم هایش را تماشا کنند و از شادی فریاد زنند؛ او را و محبت هایش را به خاطر خواهند آورد. پس از آن که عرصه ی خدماتش را به عالم بالا برکشید، ما می توانیم با محقق کردن اهداف نقشه ها و تمنا از او که به پیشگاه جمال اقدس ابهی و حضرت مولی الوری و حضرت ولی محبوب امرالله، تقدیمشان دارد؛ یاد و خاطره اش را عزیز و گرامی بداریم. بیایید چنین کنیم. بیایید به پاخیزیم.

۵. چکامه ای از روجر وایت در ستایش ویلیام سیرز:

باخنده ای ملیح، مرا که نگارنده ات بودم آموختی:
می توانی ساختار سخنم را تغییر دهی؛ اما جوك هایم را نه.
آنگاه لبخندی زدم، آگاه از این که كوچك ترین ژست هایت، نمادی از قدر
است؛ موهبتی که تلاش های صعب ما را به تسخیر زمان مبدل کرد
و دنیای تازه را به ما باز گرداند- که در قلبش نشاط مواج است-
و این باور را که خدمت، خنده ی تایید خداوند را از پی دارد.^{۲۵}

^{۲۵} - روجر وایت، "به یاد ویلیام سیرز" (انگلیسی)، بخش زبان و سخن او، (انتشارات ریچموند، نیویورک، ۱۹۹۲)

پایان